

اسرار اسپادُن، قسمت دوم

فرار مورتیمر

ماجراهای
بلیک و
مورتیمر
۲



اسرار اسپادُن، قسمت دوم

فرار مورتیمر

نویسنده: ادگار ژاکوبس

مترجم: مهدی شاه خلیلی

ماجراهای بلیک و مورتیمر



نشر کلاغ



ماجراهای بلیک و مورتیمر

۲

اسرار اِسپادُن، قسمت دوم

فرار مورتیمر

نویسنده : ادگار ژاکوبس

مترجم: مهدی شاه خلیلی

ویراستار: محمود سالک

آماده‌سازی متن: کارگاه آماده‌سازی دریچه

طرح جلد : کیانوش غریب پور

چاپ اول: ۱۳۸۱/ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ وصحافی : سازمان چاپ وانتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک ۱-۳۳-۶۴۸۸-۹۶۴ ISBN 964-6488-33-1

قیمت : ۱۳۵۰ تومان

ژاکوبس ، ادگار - پیر، ۱۹۰۴- م. Jacobs, Edgar- Pierre
اسرار «اسپادن» / نویسنده ادگار ژاکوبس ؛ مترجم مهدی شاه خلیلی . -
تهران: لک‌لک ، ۱۳۸۱.
۳ج.

ISBN - .(ج.۱) : ISBN 964-6488-32-3
.(ج.۲) : ISBN 964-6488-33-1
.(ج.۳) : ISBN 964-6488-34-x

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Le secret de l'espadonn.
مندرجات: ج.۱. تعقیب پرماجرا . -- ج.۲ .فرارمورتیمر. -- ۳. ضدحمله.
۱ . داستانهای فکاهی مصور -- فرانسه -- قرن ۲۰م. ۲. کاریکاتوریستهای فرانسوی -- قرن ۲۰ م.
الف. شاه خلیلی ، مهدی ، مترجم. ب. عنوان.

۵الف۲ژ/ PN ۶۷۴۷ ۷۴۱/۵۹۴۴
۱۳۸۱ الف۱۴ژ
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۱۲۰-۸۱ م



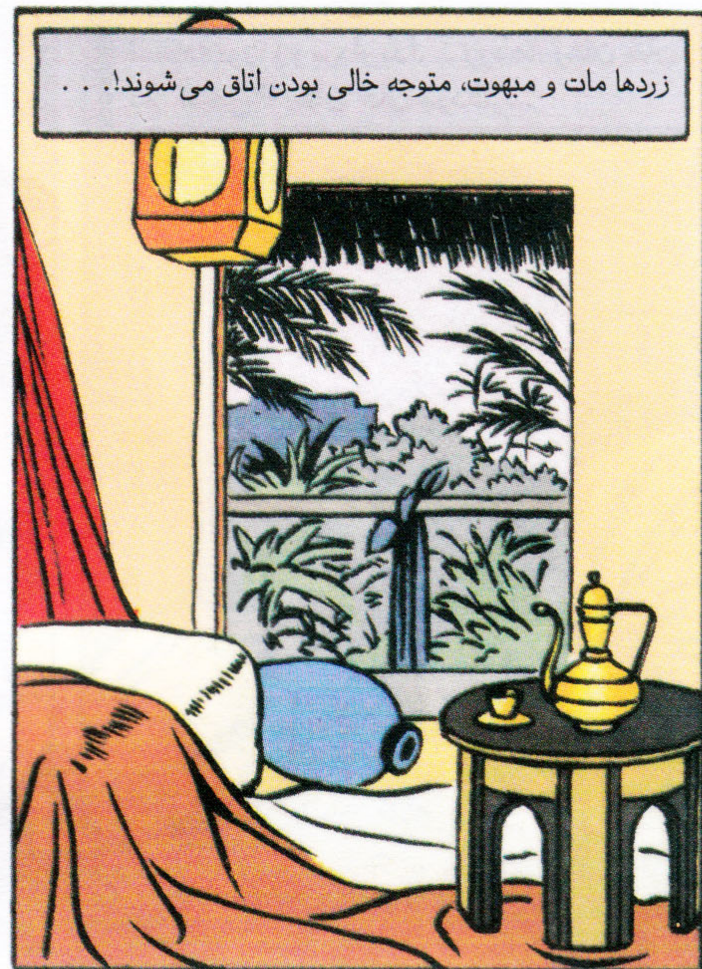
تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان فخررازی ،
بن بست فاتحی داریان ، شماره ۳۱
تلفن: ۶۴۸۰۱۰۶
صندوق پستی : ۱۱۴-۱۳۱۴۵ ، تهران ، نشرلک‌لک

در انتهای ماجرای قبل، زرد ها در حال دستگیر کردن بِلیک و مورتیمر هستند، ولی. . .

















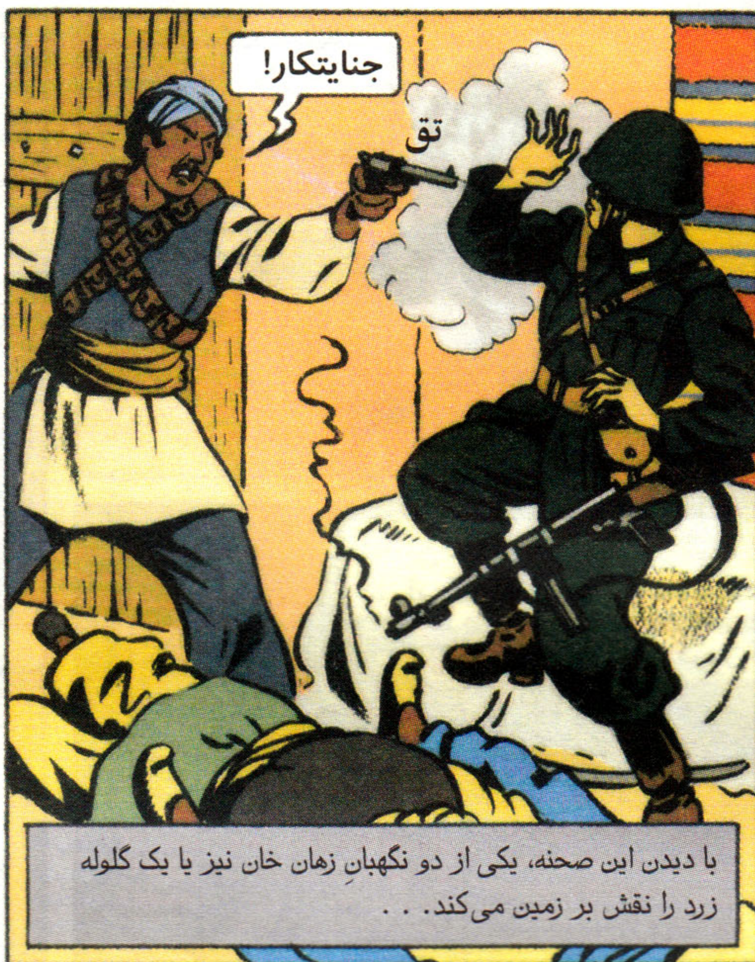








میاشر، با یک ضربه بر زمین می‌افتد، ولی زرد سراپا خشم، با رگبار مسلسل، خان را از پای درمی‌آورد. . .



با دیدن این صحنه، یکی از دو نگهبانِ زهان خان نیز با یک گلوله زرد را نقش بر زمین می‌کند. . .



با شنیدن این صدا، مردان مسلح از هر سو ظاهر می‌شوند. . .



افراد از بالای ایوان‌ها، زردهای داخل حیاط را به گلوله می‌بندند. . .



. . . و نبردی سخت آغاز می‌شود. . . زردهای داخل اتاق در یک آن نابود می‌شوند. . .



. . . گروه دیگری که در داخل باغ محاصره شده‌اند، مأیوسانه مقاومت می‌کنند. . .





در همین فاصله، روی بالکن. . .

دوستانمان که بین جنگجویان حیاط و باغ گیر افتاده‌اند، تصمیم می‌گیرند به پشت بام بروند.



با گذشتن از طول راهرو، پله‌های پشت‌بام را چهار تا چهار تا طی می‌کنند. . .




آن‌ها که به وخامت اوضاع و لزوم خارج شدن از شهر قبل از رسیدن قوای کمکی پی برده‌اند، تصمیم می‌گیرند برای رسیدن به دیوار شهر از بامی به بام دیگر بپرند.
اون حصار رو می‌بینی، باید به اون‌جا بریم.
باشه... خدا کنه نصیر به موقع بیاد.


در حقیقت، زردهای به ستوه آمده، برای فرار از معرکه به درون کوچه عقب‌نشینی کرده‌اند، ولی در آن‌جا نیز با تیراندازانی که از هر سو ظاهر می‌شوند برخورد می‌کنند.


می‌بینی، بلیک، نبرد به کوچه کشیده شده!
خیلی بد شد! زردها با نیروهای کمکی برمی‌گردن و...
به محض رسیدن به روی بام، نگاهی به پایین می‌اندازند...


هوپ!
آفرین!


در این فاصله، بِزنجاس که خود را در خطر احساس کرده، به سرعت فرار می‌کند...
الفرار!


... و از میان کوچه‌های خلوت به طرف دروازهٔ شهر می‌شتابد...


هنگام عبور از یک معبر باریک، ناگهان سرش را بالا می‌گیرد و از تعجب میخکوب می‌شود...
؟


بله!..
از این طرف؟
خدای من! انگلیسی‌ها!


خطر! انگلیسی‌ها دارن فرار می‌کنن.
بِزنجاس با دیدن این منظره به طرف نگهبانان زرد که جلوی دروازه را بسته‌اند، می‌شتابد...


باور کنید! انگلیسی‌ها دارن از روی بام‌ها فرار می‌کنن!...
که‌این‌طور! مسخره!
مواظب باشیم، نکنه تله باشه!

در فاصله‌ای که بِزنجاس مأیوسانه با نگهبانان دروازه جروبحث می‌کند، سرانجام بِلیک و مورتیمر به دیوار شهر می‌رسند و نگاهی به اطراف می‌اندازند.

نصیر اون جاست!. . .

در همین لحظه، نصیر با نگرانی صدای ماشینی را می‌شنود که با تمام سرعت نزدیک می‌شود. . .

این چیه؟. . .

این ماشین سرهنگ اُلریک است که با اطلاع از حضور کاپیتان و پروفسور، به سرعت خود را به تربت می‌رساند. . .

سریع تر، چان! سریع تر!. . .

هنگامی که اُلریک به شهر می‌رسد، بِزنجاسِ جاسوس را که با رئیس نگهبانی جروبحث می‌کند، می‌بیند.

آهای! این جا چه خبره؟. . . این مرد چی می‌خواد؟

ستوان، قسم می‌خورم که. . .

کافیه! او را دستگیر کنید!

جاسوس با دیدن اُلریک به طرف ماشین او می‌شتابد.

چی داری می‌گی؟ زود حرف بزن.

جناب سرهنگ! انگلیسی‌ها!. . .

در حالی که بِزنجاس سریعاً سرهنگ را در جریان وقایع می‌گذارد، ناگهان زردهای گریخته از شورش، دوان دوان از کوچهٔ بغلی می‌رسند.

خطر! مردم شهر شورش کردن!

اُلریک با شنیدن این خبر خشمگین می‌شود. . .

بزدل‌ها! الان نشونتون می‌دم چه طور باید این اراذل رو رام کرد!

اُه!. . . جناب سرهنگ، اون جا رو ببینید!!!. . .

بِلیک، مورتیمر و نصیر که به هم ملحق شده‌اند به سرعت به سمت صحرا می‌گریزند. . .

زیاد فاصله ندارن! دور کامیون دنبال ما بیان!

بزنید! نگهبان‌ها هم با زود!. . . بریم دنبالشون!


ولی در فاصله‌ای که نگهبانان با عجله سوار کامیون می‌شوند و در حالی که ماشین سرهنگ برای خروج از شهر دور می‌زند، شورشی‌ها با گذشتن از بام‌ها به آرامی روی بام‌های مجاور موضع می‌گیرند.


یک مُسلسل به غنیمت گرفته شده از دشمن به سرعت در حال آماده شدن است.
زود باش، احمد، فرار کردن. . .


و ناگهان. . .
آتش!!!

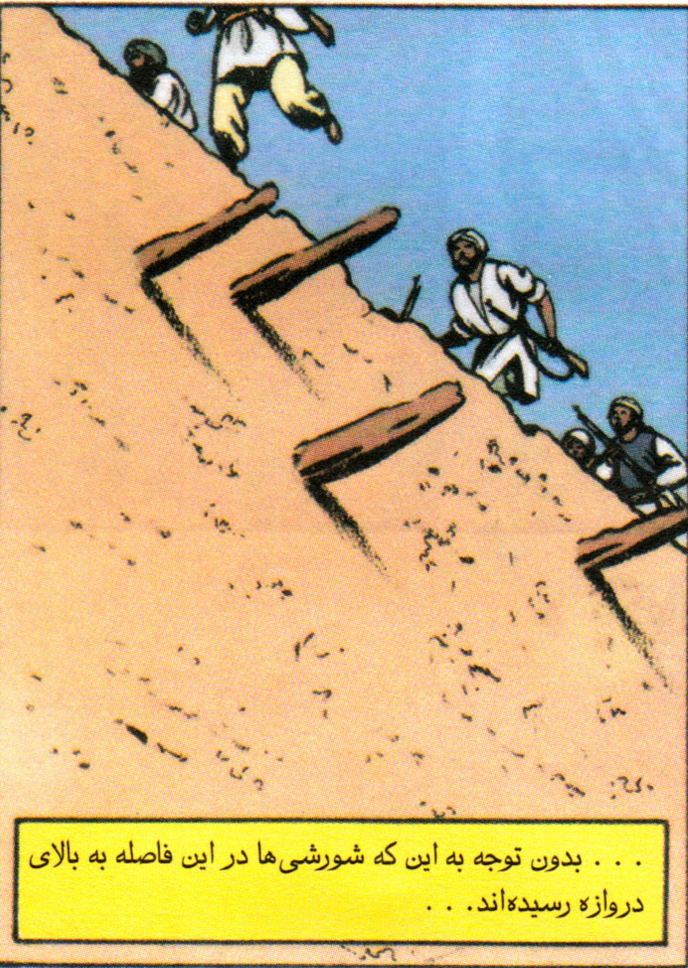

. . . حمله به نگهبانان دروازه آغاز می‌شود. . .


اوضاع بیش از حد آشفته می‌شود. رانندهٔ کامیون، در حال روشن کردن کامیون، تیر می‌خورد و ماشینش پس از برخورد به دیوار، دروازهٔ خروجی شهر را مسدود می‌کند. زردها که کاملاً غافلگیر شده‌اند به دفاع برمی‌خیزند.
بنگ!


هزار لعنت! گیر کردیم!

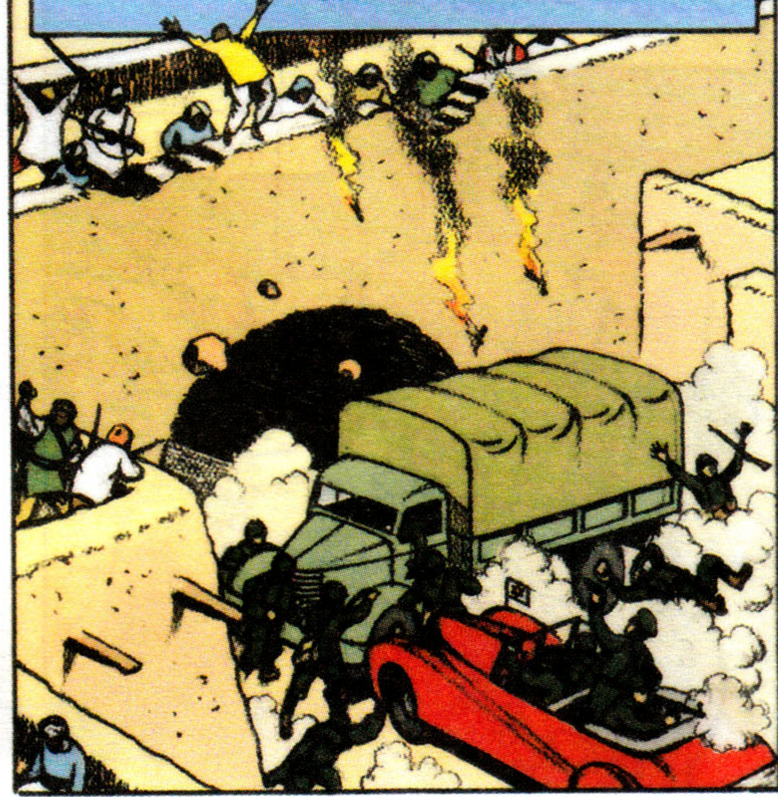

ستوان! سریع معبر را باز کنید، وگرنه همگی رو تیرباران می‌کنم!
سرهنگ! دارم افراد را جمع و جور می‌کنم.


و در زیر بارانی از گلوله، زردها به سختی شروع به هُل دادن کامیون سنگین و باز کردن معبر می‌کنند. . .


. . . بدون توجه به این که شورشی‌ها در این فاصله به بالای دروازه رسیده‌اند. . .



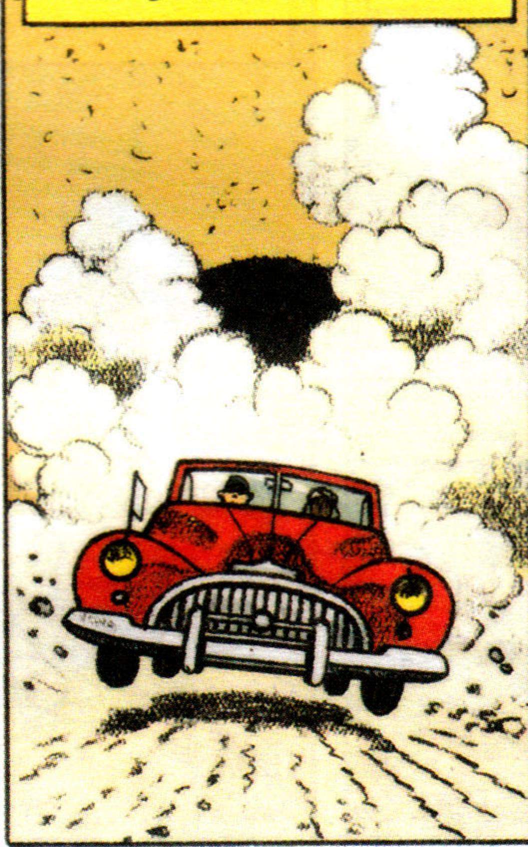
و ناگهان از زمین و هوا به زردها حمله می‌کنند!. . .


شورشی‌ها با رسیدن به بالای دروازه، شروع به ریختن تکه چوب‌های مشتعل بر روی کامیون می‌کنند که بر اثر هل دادن زردها، در حال کنار رفتن از جلوی دروازه است.


ناگهان چادر کامیون آتش می‌گیرد. . .

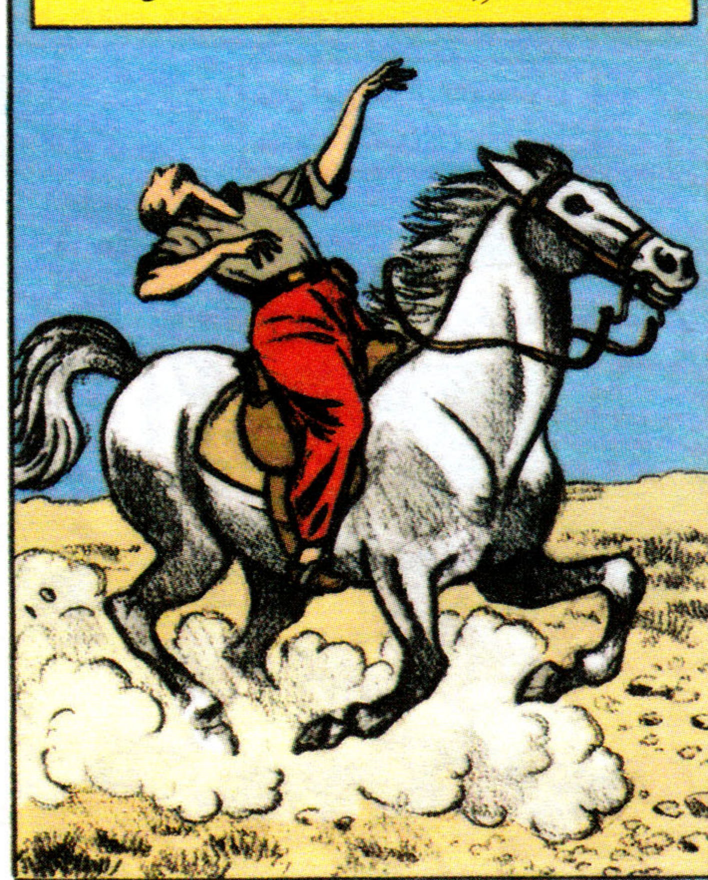

. . . و در یک آن، کامیون به کوهی از آتش سوزان تبدیل می‌شود! اوضاع بحرانی است، یکی از محافظین اُلریک کشته می‌شود و به بیرون از ماشین می‌غلتد. . .
چان، آماده باش! . . . این بِزِنْجاس رو بیارید تا راهنمامون باشه.
من؟!


راه به اندازهٔ رد شدن ما باز شد! به پیش!


ماشین اُلریک در میان دود غلیظ به پیش می‌رود. . . از زیر دروازه رد می‌شود. . .


. . . و زیر رگباری از گلوله به طرف صحرا می‌گریزد.
حسابتون رو خواهم رسید، بی سروپاها!


در این فاصله، دوستان فراری که چهار نعل می‌تازند، خیلی از آن‌جا دور شده‌اند. . .


. . . ولی ناگهان، بِلیک که بیهوش شده، از اسب می‌افتد.


بِلیک، چی شده، رفیق؟
کاپیتان!. . .


با تعجب به طرف بِلیک که نقش بر زمین شده می‌شتابند.
آفتاب زدگی، صاحب! باید زود ببریمش زیر سایهٔ اون درخت گز!
خدای من! درسته، دستارهامون رو فراموش کردیم.



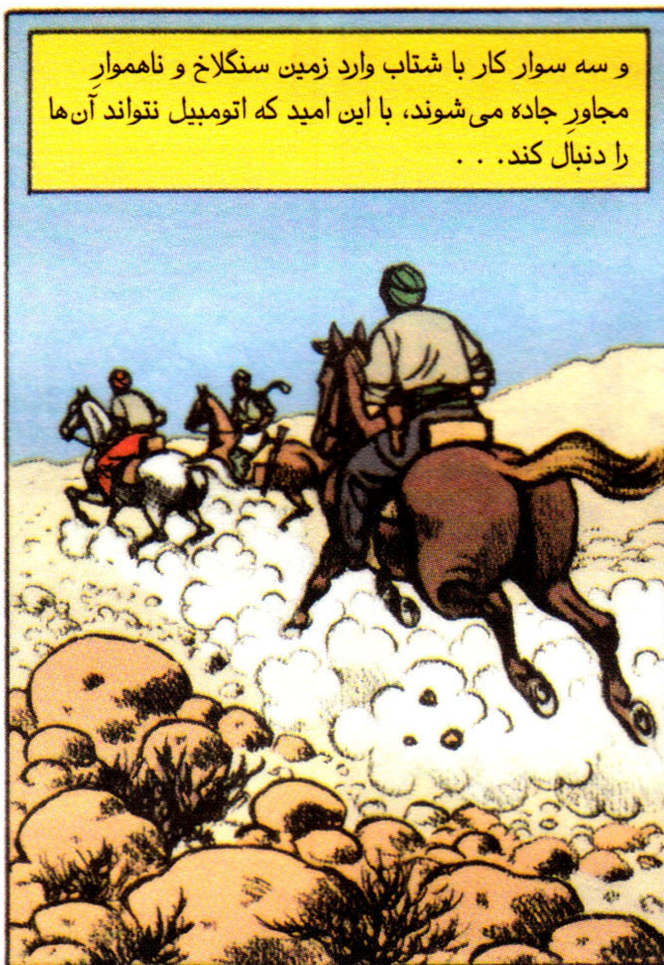






















۱ ـ هر مایل برابر حدود ۱/۶ کیلومتر است.


چند ساعت بعد، هنگام غروب آفتاب، فراری‌ها به پلی معلق که بر فراز سیلابی خروشان قرار دارد، می‌رسند.
این جاست!


سه مرد، با رها کردن اسب‌هایشان و برداشتن مختصر آذوقه‌ای. . .


. . . اقدام به عبور از روی پل ناپایدار و سست می‌کنند. . .
بپا سرگیجه نگیری!
بهتره فکر خودت باشی!
به سیلاب نگاه نکنید!

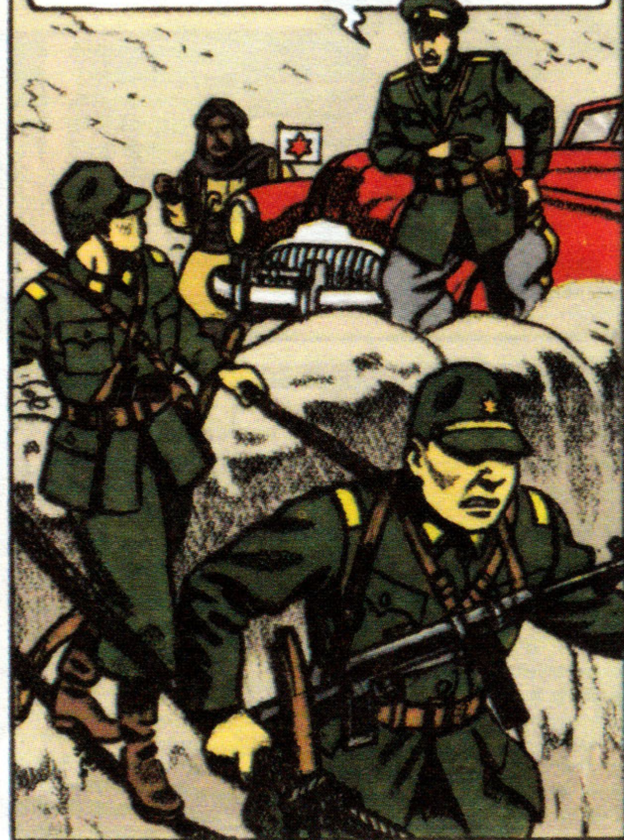

آنان در حالی که با احتیاط در ارتفاع سی پایی سطح آب به پیش می‌روند، به طرف دیگر رودخانه نزدیک می‌شوند.
داریم می‌رسیم!
خدا از دهنت بشنوه!
آمین!. . .


هنوز کاملاً به طرف دیگر پل نرسیده‌اند که صدای تیراندازی از پشت سر به گوش می‌رسد. . .
اُلریک!!! باید زود پناه بگیریم!!!. . .


گلوله‌ها به اطراف آن‌ها برخورد و کمانه می‌کنند. . .


هی! منو پوشش بدید، می‌خوام چیزی رو امتحان کنم!. . .


اُلریک و مردانش در طرف دیگر رود آمادهٔ عبور می‌شوند، ولی. . .
لعنتی‌ها!. . . دارن پل رو آتش می‌زنن!. . .


خُب دیگه! منتظر چی هستید؟ قبل از این که خیلی دیر بشه، عبور کنید!. . .


ولی مورتیمر و نصیر از پشت سنگ‌هایی که پناه گرفته‌اند، به روی تعقیب کنندگان خود آتش می‌گشایند. . .


خیلی زود یکی از آن‌ها به پایین سقوط می‌کند. دیگری که زخمی شده، چاره‌ای جز عقب‌نشینی نمی‌بیند. . .


اُلریک که از خشم دیوانه شده، ناظر انهدام نهایی پل و ریختن تکه‌های آن به درون سیلاب است.


هزار لعنت! اگر شده با شنا رد می‌شیم!...


پل دیگه‌ای هم هست؟
ولی قربان نتیجه‌اش مرگ حتمیه! از «شامبادُر» در زمان طغیان نمی‌شه عبور کرد!


صد مایل!... امتحانش دیوانگیه!... قطعاً دارن به طرف دریا می‌رن...
بله... تقریباً در صد مایلی بالای رود. ولی...


به دریا رسیدیم!...
بهتره بی‌احتیاطی نکنیم... اول بریم بالای اون صخره و جهت‌یابی کنیم.
پس از چند روز راهپیمایی پر مخاطره و مزاحمت دائمی گشت‌های هوایی و زمینی که در تعقیب آن‌ها گسیل شده بودند، سرانجام این سه مرد به ساحلی شگفت‌انگیز که در چند مایلی شهر جاسک واقع است، می‌رسند.


هی! تا نوک صخره باید بالا بریم؟
نگران نباش، پنج یا شش پلهٔ دیگه کافیه!

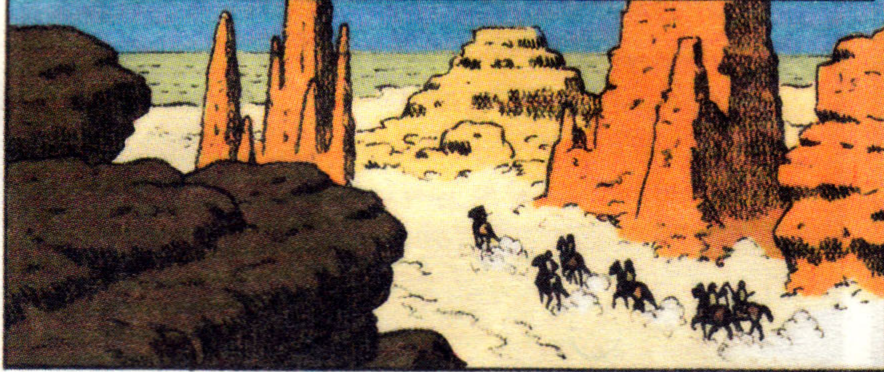

ناگهان مورتیمر، بلیک را مجبور می‌کند که خم شود. بلیک برای حفظ تعادل، پایش را جلو می‌گذارد، ولی...
گروه گشت!!!


... با کنده شدن تکه سنگ زیر پایش، به پایین سقوط می‌کند...


می‌بینی، بر اساس قطب‌نما، اون جاست. تقریباً در سه مایلی یک خط مستقیم...
خوبه، اگه درست باشه!...


خدای من!...


در حین وقوع این حادثهٔ ناگوار، گشتی‌های زرد از نزدیک ظاهر می‌شوند. . .
خدا کنه ما را ندیده باشن!. . .
بله. . . فعلاً نمی‌شه کاری کرد. . .


خوشبختانه زردها بدون این که متوجه چیزی شوند، دور می‌شوند. . .


رفتن! زود بریم کمکش!
بیهوش شده!. . .

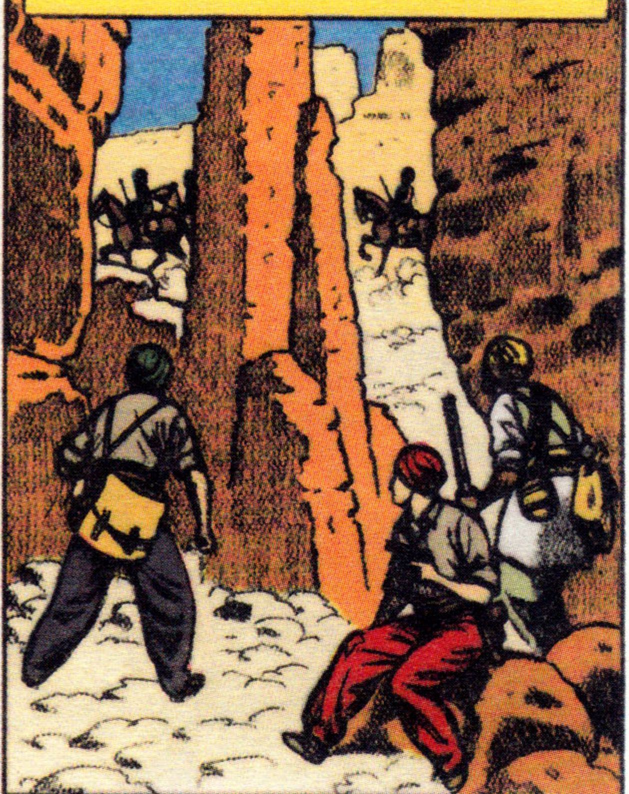

در حقیقت، هنگام افتادنِ بلیک، پای او با شانسی باور نکردنی، میان شاخه‌های یک درختچه گیر می‌کند و او در حالی که از پا آویزان شده، از هوش می‌رود. . .


بلیک که با زحمت بسیار آزاد شده، به هوش می‌آید ولی مورتیمر متوجه می‌شود که مچ پایش شکسته است.


واقعاً متأسفم، رفیق عزیز، وقتی متوجه گروه گشتی شدم، من. . .
. . . خودتو ناراحت نکن، فیلیپ! اگه ما رو می‌دیدن، بدتر می‌شد!


متأسفانه نمی‌تونیم این‌جا معطل کنیم؛ باید هر طور شده قبل از بالا آمدن آب به اون‌جا برسیم. . . آماده باش، الان مچ پاتو می‌بندم. . .
شروع کن. . . زود کارتو انجام بده و بعدهم به پیش. . .


بلیک به کمک مورتیمر و نصیر به سختی حرکت می‌کند، ولی با این وجود، این سه مرد به راهشان ادامه می‌دهند. . .


. . . هر چند که گه‌گاه برای پنهان ماندن از دیدِ گشتی‌های زرد که در منطقه رفت و آمد می‌کنند، مجبور به مخفی شدن می‌شوند.


هنگام غروب آفتاب، به ساحلی خلوت و وسیع می‌رسند. . .
تا شب همین‌جا می‌مونیم.
بله، حالا عبور خطرناکه. . .


یک ساعت بعد. . .
خوبه، به پیش برای مرحلهٔ آخر!. . . همه چی مرتبه؟
بله، مسلماً، من. . .


ای وای!. . . مدارک!!!

بِلیک مبهوت متوجه گم شدن کیف پولش که حاوی مدارک با ارزش است، می‌شود.

گم شده!... عجب فاجعه‌ای!... حتماً وقتی پرت شدم، افتاده... ببینید، لباسم هم پاره شده...

راه دیگه‌ای نداریم، باید هر جوری شده پیداشون کنیم... پیدا کردن محلش راحته، همون هرم عجیب بود... من می‌رم...

باید بدترین حالت را هم پیش‌بینی کرد، خوب به حرف‌هام گوش کن: می‌دونی که پایگاه فقط در هنگام جزر آب قابل دسترسه؟ پس، اگه تا یک ساعتِ دیگه برنگشتم، منتظر نمانید... یادت باشه که حتی اگر هم «اِسپادُن» از بین بره، دنیا از ما توقع کاری داره... در رفتن تردید نکن، نصیر به تو کمک خواهد کرد...

بیا... هفت‌تیرم رو بگیر، ممکنه به دردت بخوره... موفق باشی، رفیق عزیز...

متشکرم! وسایلم رو برات می‌ذارم. به امید دیدار...

مورتیمر پس از فشردن دست همراهانش، در دل شب ناپدید می‌شود...

خدا نگهدار!

موفق باشی!...

خدا راهنماتون باشه!

مورتیمر، با هشیاری و احتیاط تمام، از میان صخره‌های شگفت‌انگیز می‌گذرد...

... و سرانجام با رسیدن به هرم عظیم و مرموز که در زیر نور ماه قد برافراشته...

اوناهاش!...

... بی‌درنگ و کورمال کورمال تجسس خود را در تاریکی شروع می‌کند...

لعنتی! این جا چقدر تاریکه!

هنگامی که به محل حادثه می‌رسد، ناگهان پرتو نورافکنی چند متری او را روشن می‌کند...

... و با حرکت نور بر روی دیوارهٔ هرم، مورتیمر که جلوی آن قرار دارد، بر سرعت خود می‌افزاید...

لعنتی!

مورتیمر با دیدن قسمتی از پلهٔ هرم که فروریخته، در جای خود میخکوب می‌شود... و این در حالی است که پرتو نورافکن هنوز در حال نزدیک شدن است...

؟!

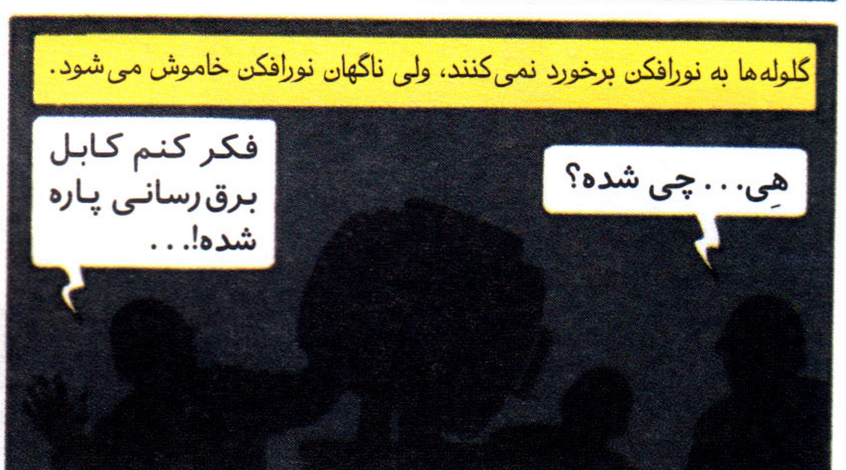








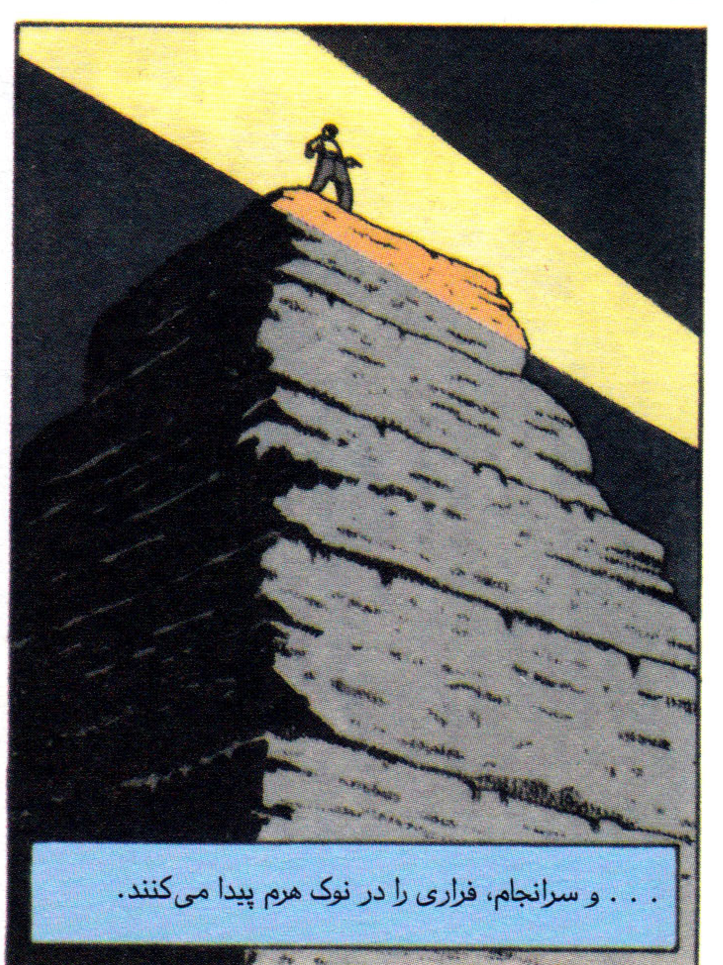














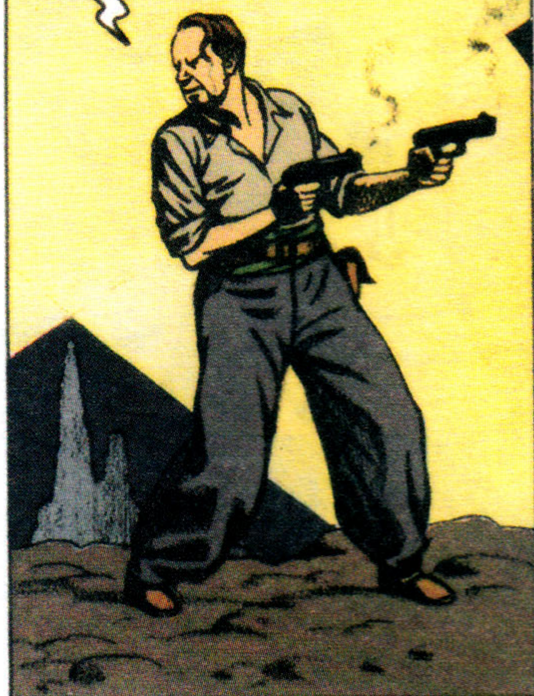
اه! این چیه؟ نورافکن‌های دیگه؟ جنابِ مورتیمر، کارِت دراومد!. . .




زردها بی‌سروصدا، با استفاده از تاریکی، حملهٔ به هرم را آغاز می‌کنند.


مورتیمر که زیر نور نورافکن‌ها اطرافش را نمی‌بیند، بر روی مهاجمین آتش می‌گشاید.


متأسفانه هجوم فقط از یک طرف انجام نمی‌شود و زردها همزمان از تمام سطوح صخره بالا می‌روند.


ناگهان صدای افتادن تکه سنگی از پشت سرش، او را متوجه می‌کند. . .
لعنتی!. . . یادم رفته بود!!!

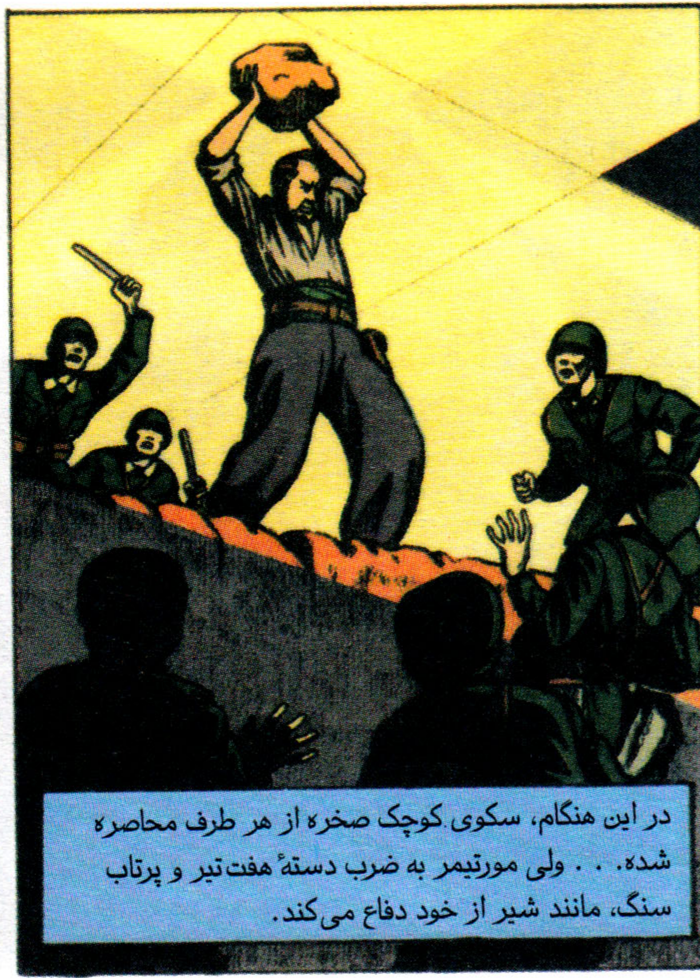

مورتیمر با پریدن از طرفی به طرف دیگر، در تمام جهت‌ها شلیک می‌کند. . .
این هم مال تو!. . .


افسوس که مهمات وی تمام می‌شود و ناگاه. . .
عجب بدبختی! دیگه فشنگ ندارم!. . .

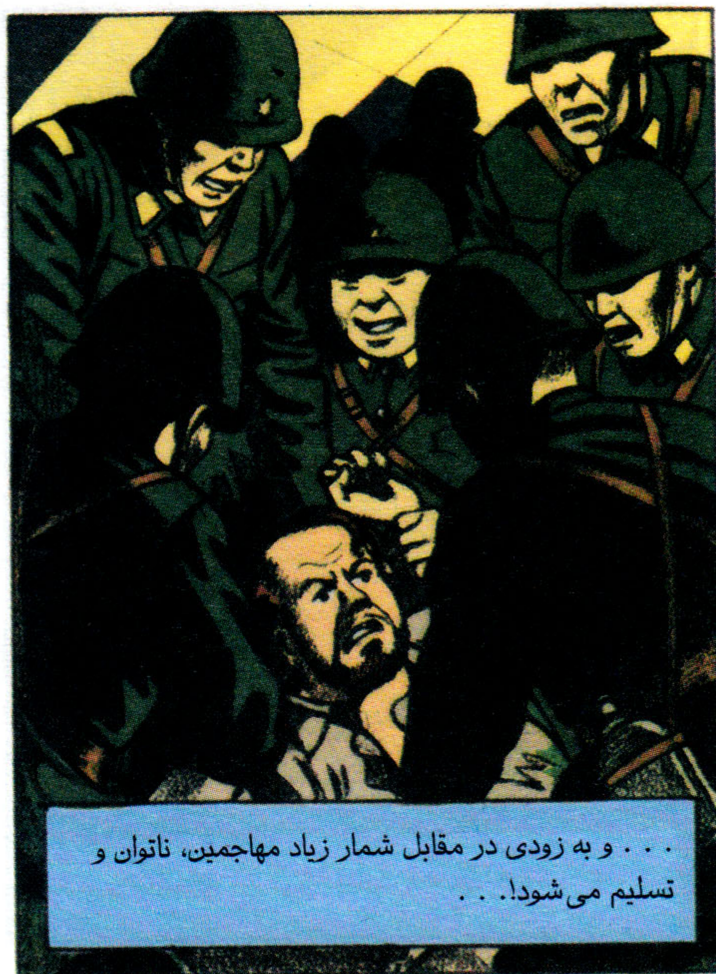

ولی چرا به من شلیک نمی‌کنن؟


آها! فهمیدم، می‌خوان منو زنده بگیرن!


دیگه شلیک نمی‌کنه. . . کارش تمومه!. . . از اونای دیگه خبر دارید؟
هنوز نه. . . فعلاً می‌رم به ستاد فرماندهی خبر بدم!. . .


در این هنگام، سکوی کوچک صخره از هر طرف محاصره شده. . . ولی مورتیمر به ضرب دستهٔ هفت‌تیر و پرتاب سنگ، مانند شیر از خود دفاع می‌کند.


افسوس که نبرد بسیار ناعادلانه است. قهرمان ما با تمام قوا مقاومت می‌کند، ولی پایان کار نزدیک است. . .


. . . و به زودی در مقابل شمار زیاد مهاجمین، ناتوان و تسلیم می‌شود!. . .





















?

ستاد فرماندهی نیروهای امپراتوری
اطلاعیهٔ ۳۰ اوت، سال یکم از دوران آسیای بزرگ

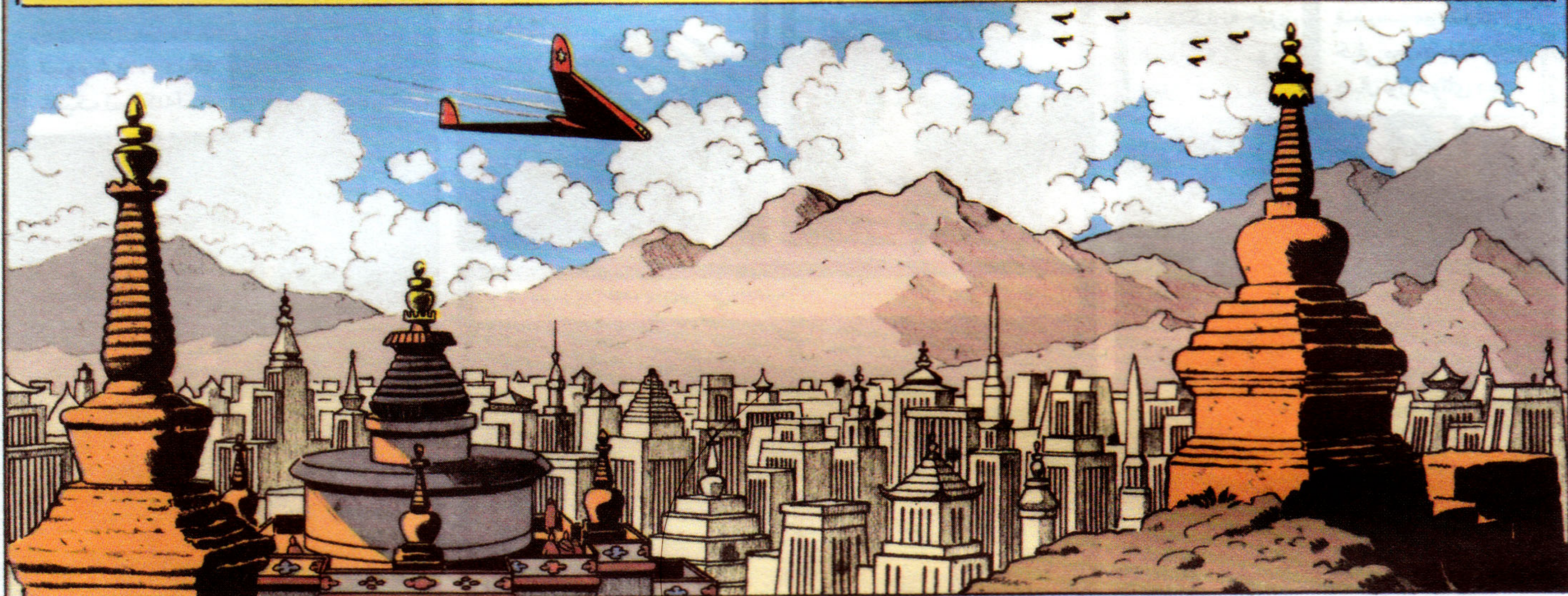
آگهی

به دنبال نابودی آخرین کانون‌های مقاومت، فتح کامل جهان به پایان رسید. در تمام کشورها، که اینک به صورت امپراتوری واحدی تحت سلطهٔ امپراتور فاتح ما درآمده‌اند، همکاران دوراندیش و آگاه از مصالح هم میهنان خود، با یاری دادن به دولت نظامی، درصدد تشکیل نظام جدید برآمده‌اند. همه جا، انسان‌های دانا و فهیم به کار مشغول شده‌اند تا ویرانه‌های حاصل از اهمال و فساد دولت‌های سابق و پول سالار خود را آباد کنند و با نام‌نویسی در زیر پرچم امپراتوری جدید، در بنیان گذاری دنیای فردا شرکت می‌کنند! سرهنگ اُلریک، رئیس بخش سیزدهم و مشاور نظامی اعلیحضرت، به پاس قدردانی از زحمات بی دریغش، به فرماندهی گروه خورشید ارغوانی منصوب می‌شود.
ژنرال کوکو ـ نور، فرماندهٔ ناحیهٔ هفتم

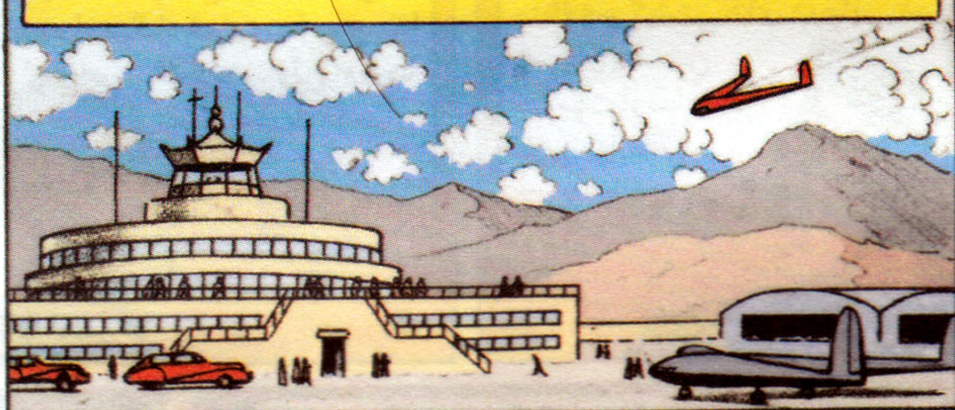
ستاد فرماندهی نیروهای مقاومت
اطلاعیهٔ شبکهٔ «آزادی» در تاریخ ۳۰ اوت

مردم جهان

شهامت خود را از دست ندهید، چرا که نبرد علیه دشمن منفور، به طور پنهانی ادامه دارد. مهاجمین سنگدل با غافل گیر کردن ما به وسیلهٔ اسلحه‌های مخوف و مدرن خود پیروز شدند! ما این وحشیگری بی‌سابقه در تاریخ بشریت را با قاطعیت پاسخ خواهیم داد! به خائنین و نوکران اجانب رحم نکنید! هر روز تعدادی از این بی‌نوایان بهای رسوایی خود را با جان خود می‌پردازند! عملیات روزانهٔ چریکی ما قدرت دشمن را مختل می‌کند و زمینهٔ انتقام سخت و نزدیک را فراهم می‌آورد. با در اختیار گرفتن اسلحه‌ای کاملاً مؤثر و غیرقابل مقاومت، زردها را به لانهٔ خود خواهیم راند و برای همیشه نابودشان خواهیم کرد! این است شعار ما: **امید و مقاومت!!!**

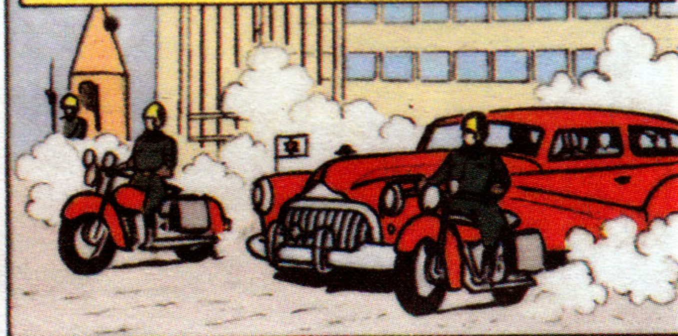


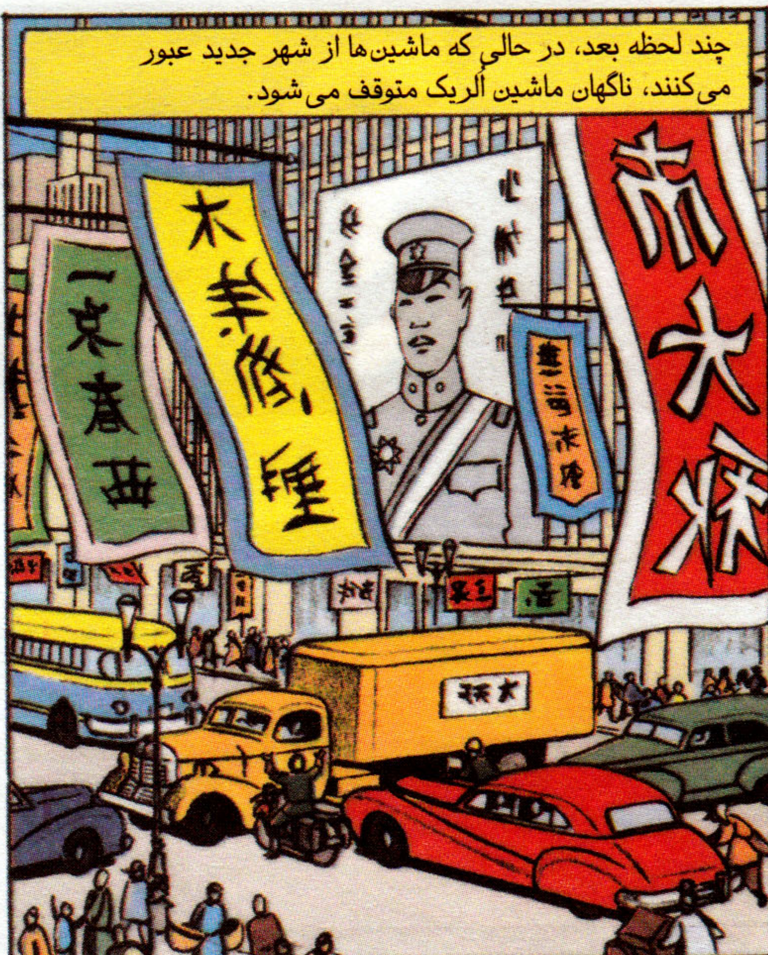












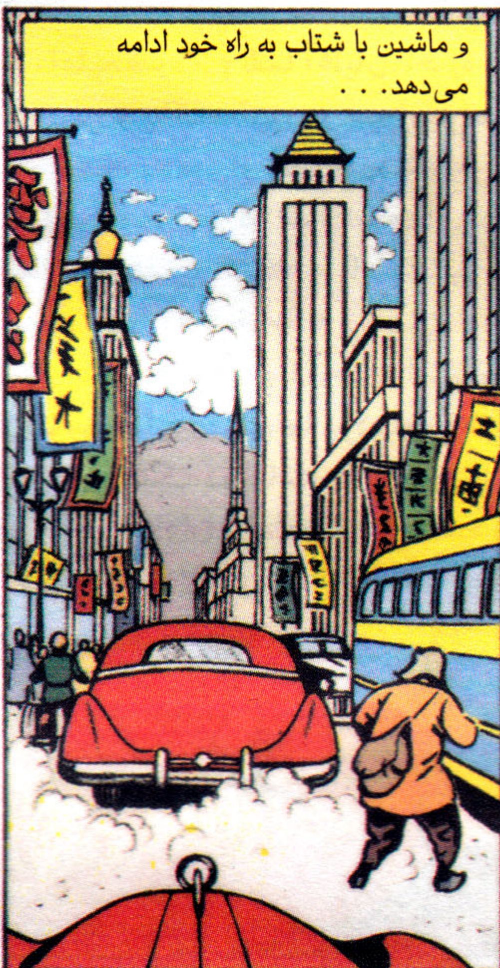
چیزی نیست، یک راه بندون معمولیه...







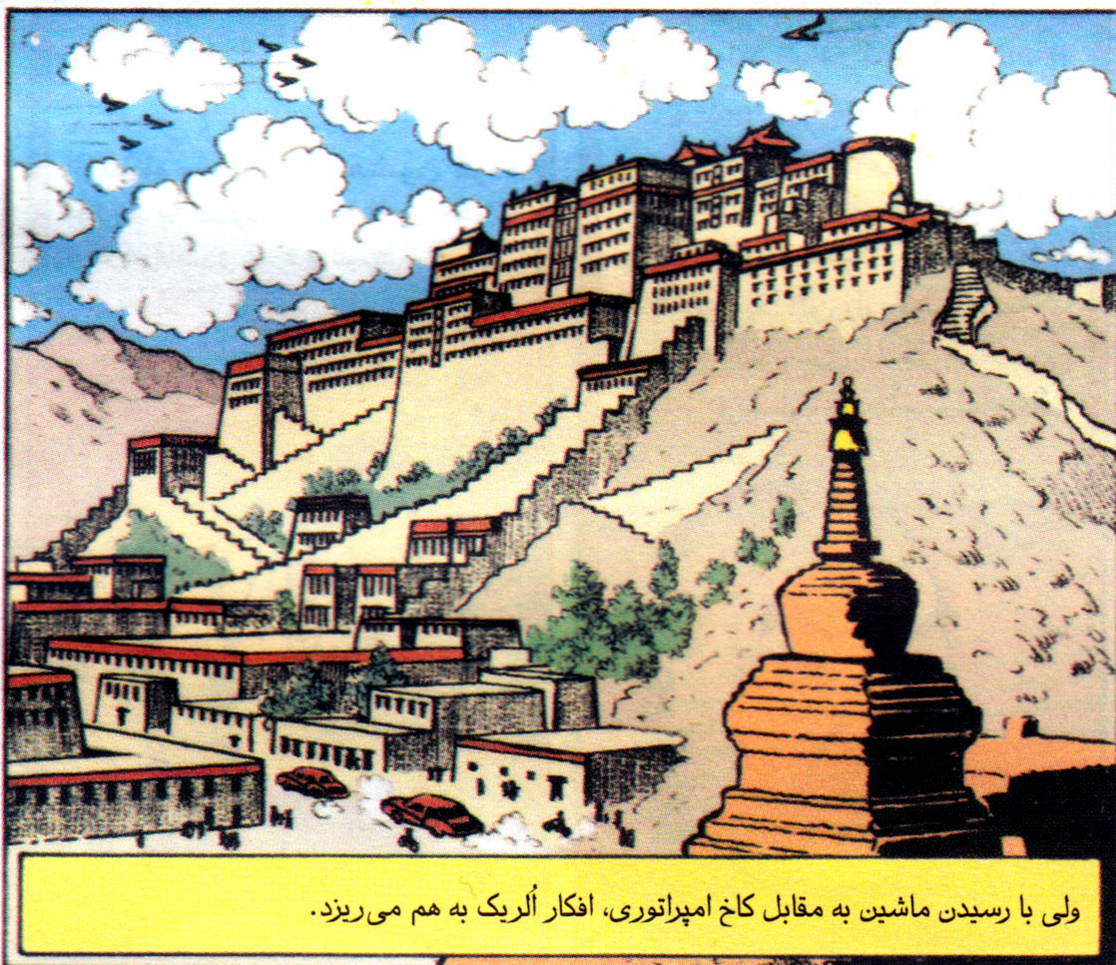


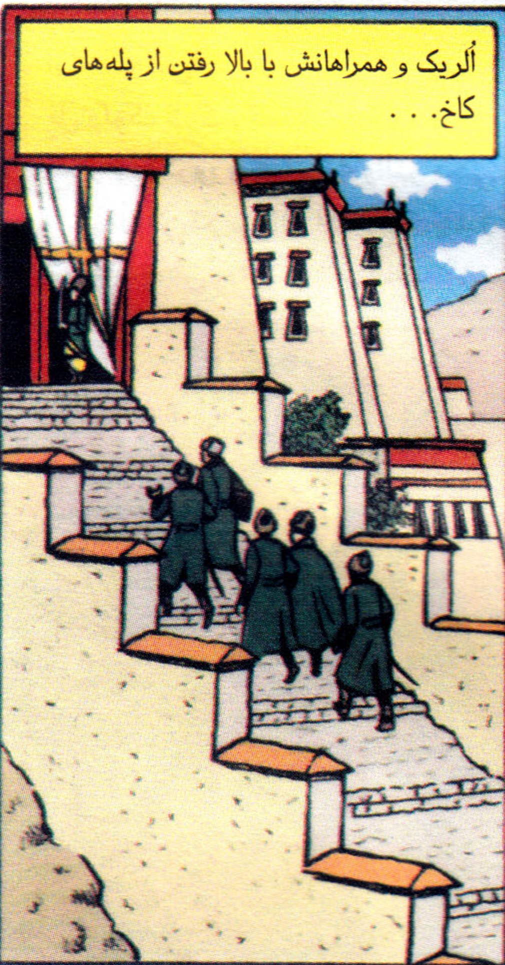


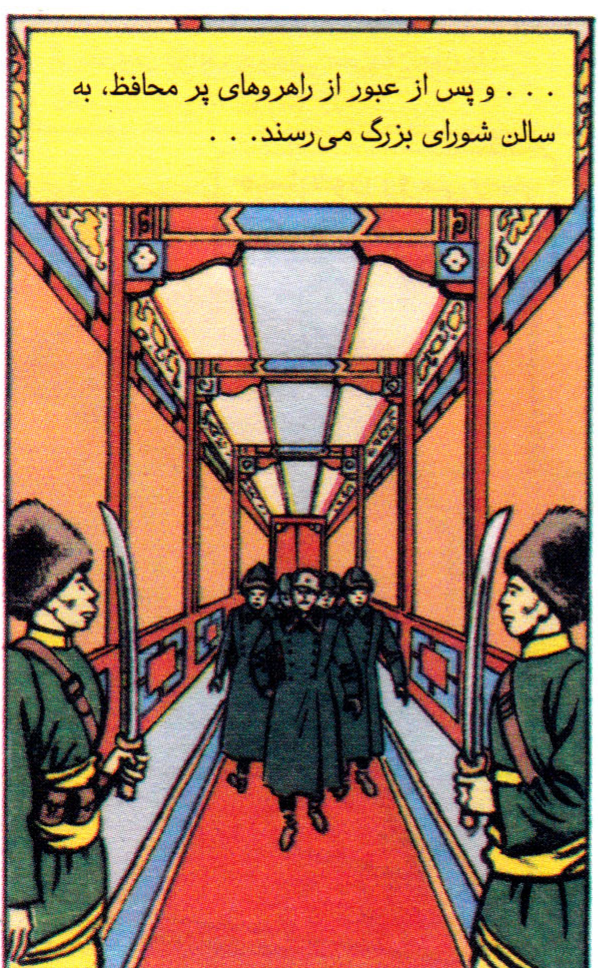


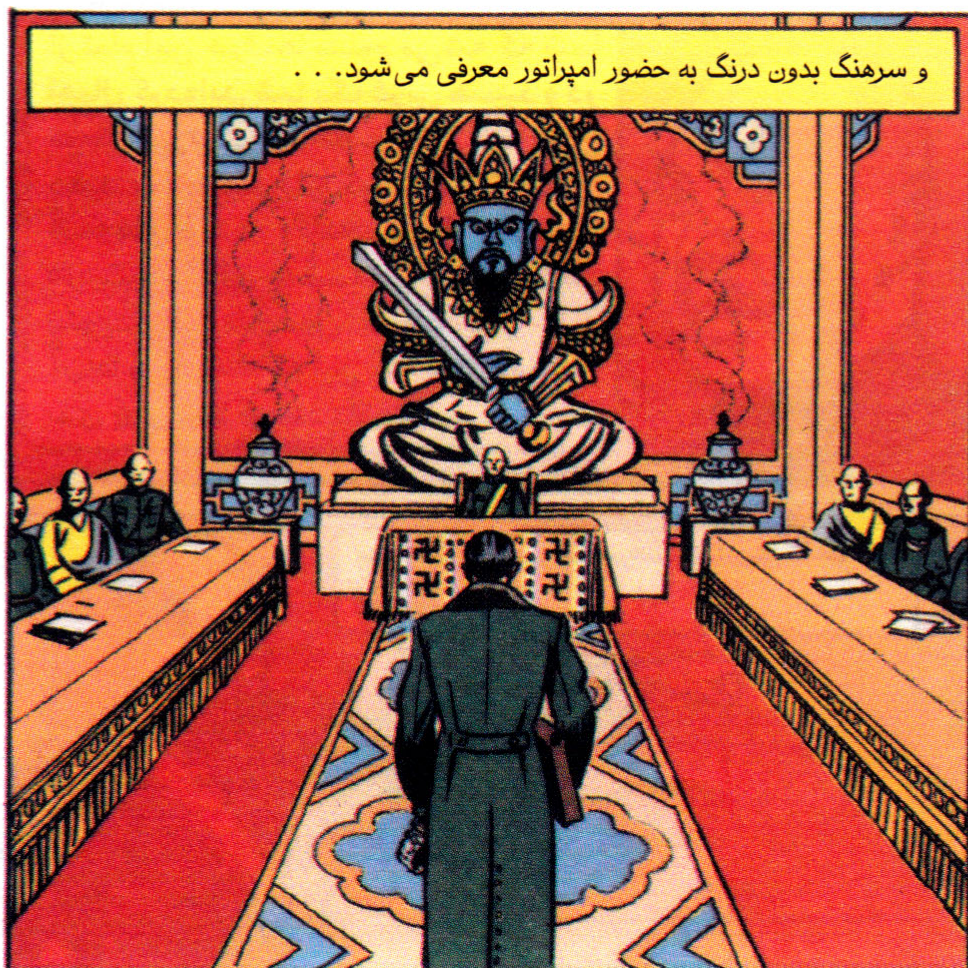














۱- ش-ب: شورای بزرگ


شورا آمادهٔ شنیدن است، سرهنگ!


قبل از هر چیز، اعلیحضرت، و شما آقایان، اجازه بدهید گزارشی از برقراری آرامش و پاک سازی در سرزمین های فتح شده بدهم. به طور خلاصه، به غیر از چند مورد شورش های پراکنده، به جرئت می توانم تأیید کنم که تمام نیروهای مقاومت، تسلیم شده‌اند. رؤسای آن‌ها نیز کشته و یا دستگیر شده‌اند. و اما قضیهٔ بِلیک ـ مورتیمر که شخصاً به آن می رسم، در حال حل شدن است. هر چند که انهدام کارخانهٔ اسکاوفل به وسیلهٔ دشمن، زیان تأسف‌باری برای ما بود، ولی در عوض بنا به گزارش های موثق، بِلیک در ماسه های متحرک که در محل دستگیری مورتیمر فراوان است، گرفتار شده و از بین رفته ... مورتیمر هم یقیناً به زودی اسرارش را در اختیار ما خواهد گذاشت...


گزارش شما خیلی خوش‌بینانه است، سرهنگ. ولی متأسفانه همهٔ اعضاء اوضاع را خیلی هم بر وفق مراد نمی‌بینند...


از جمله من!... با چه جرئتی انهدام پل وَلوک لاوِک، کشتار پادگان مرسل کبیر و یا ترور وحشیانهٔ والتر یکی از با ارزش‌ترین افراد ما را «چند مورد شورش پراکنده» می‌نامید؟...


... و یا ربوده شدن مرموز دانشمندان و متخصصین علوم هسته‌ای و هوانوردی که در یک اقامتگاه مخصوص جمعشون کرده بودیم. به علاوهٔ اعلامیه‌های مخفیانه و مزخرفات و غیره و غیره!...

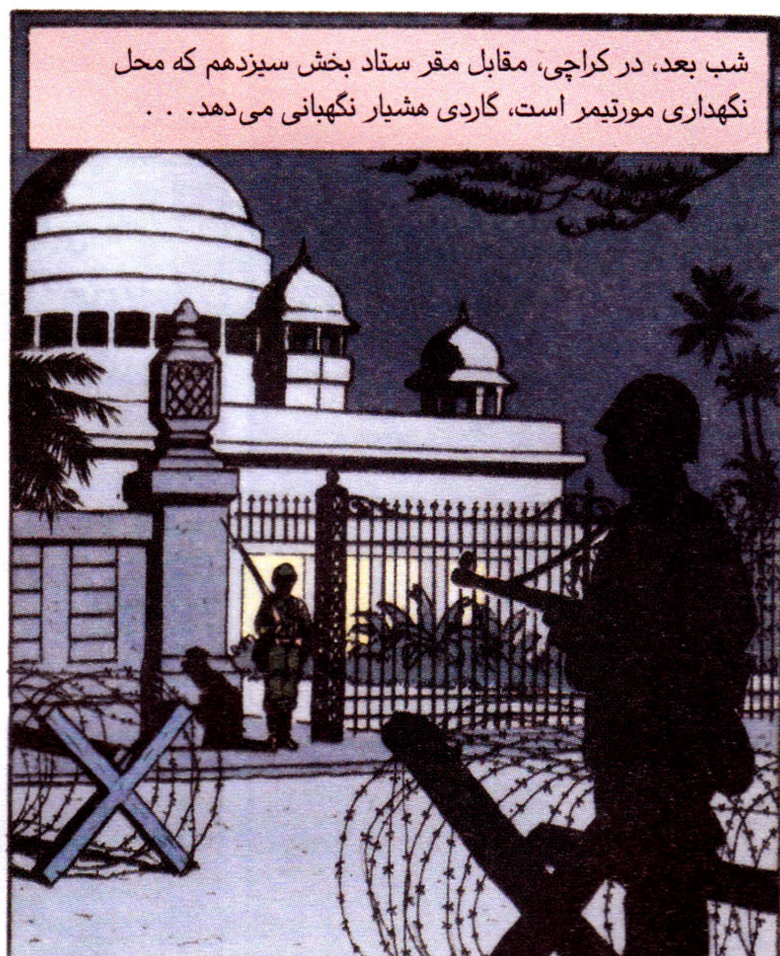

من هم باید اضافه کنم که شخصاً از نتایج قضیهٔ بِلیک ـ مورتیمر راضی نیستم. اولاً هیچ دلیلی مبنی بر مردن بِلیک ندارید، در ثانی توضیح ندادید چرا تا حالا نتونستید پروفسور را به حرف بیارید! این راز خیلی مهمه... شاید یک سری دلایل شخصی مربوط به شما، باعث تأخیر اعترافات زندانی شده؟...

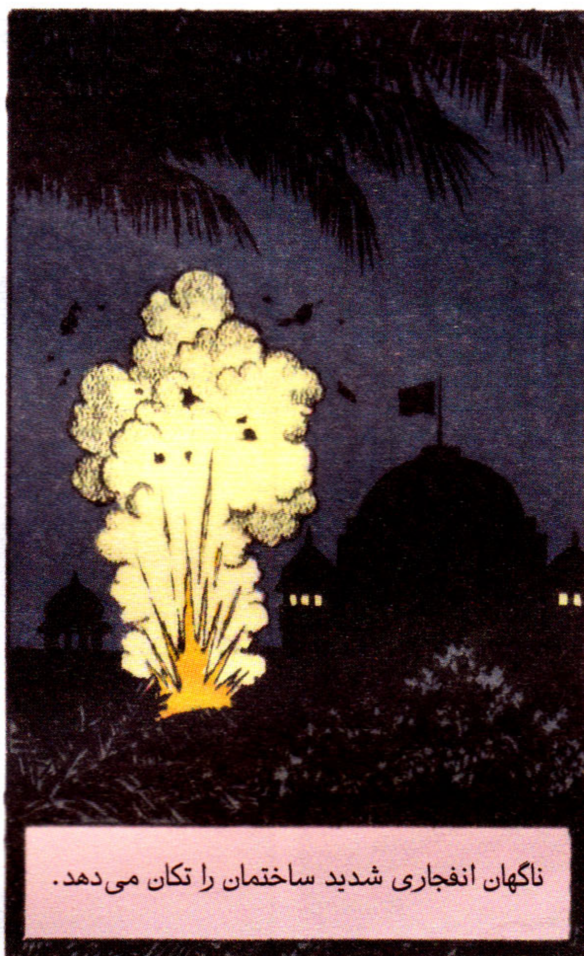

اعلیحضرت!!!... قبول دارم که در مورد بِلیک هنوز جای شک هست ولی مورتیمر تا حالا چهار بازجویی خیلی «مخصوص» را بدون نتیجه تحمل کرده. پزشک حاضر در پنجمین بازجویی، را با مشاهدهٔ اختلالات شدید قلبی زندانی، ادامهٔ بازجویی را مساوی با مرگ او و در نتیجه از دست رفتن تنها منبع اطلاعاتی ما اعلام کرد...


ولی سرهنگ عزیز، ظاهراً وضعیت جسمی خطرناک زندانی مانع از اقدام به فرارش نشد!...


از تمام این حرف‌ها معلوم می‌شه که شما اهمال کرده‌اید. شما یک غربی هستید و در نتیجه نمی‌توانید قاطعیت لازم را به خرج دهید... مورتیمر داره گولتون می‌زنه، او از نقشه‌های گمشده آگاهه... و باید حرف بزنه! فرصت دیگه‌ای به شما می‌دم. اگه موفق نشوید، یک «متخصص اعتراف‌گیری» را به آن‌جا می‌فرستم که این کار، نتایج بسیار بدی برای شما خواهد داشت!...
بروید!... دو روز فرصت دارید تا موفق بشوید...


اُلریک پس از این بازجویی سرزنش‌آمیز، با عصبانیت شورا را ترک می‌کند...
حسابتون رو می‌رسم، ارباب‌ها!!...


شب بعد، در کراچی، مقابل مقر ستاد بخش سیزدهم که محل نگهداری مورتیمر است، گاردی هشیار نگهبانی می‌دهد. . .


ناگهان انفجاری شدید ساختمان را تکان می‌دهد.


در نزدیکی محل انفجار، کامیون حامل چریک‌های هندی ایستاده است.
زود بریم! دیدنمون!
بد شانسی! مین زودتر از موعد ترکید!. . .


کامیون با سرعت زیاد، گروه گشتی زردها را که راه را بسته‌اند زیر می‌گیرد و در تاریکیِ شب ناپدید می‌شود. . .


سحرگاه، «بال قرمز II» روی شهر ظاهر می‌شود و در فرودگاه بر زمین می‌نشیند.
نیم ساعت بعد در مقر ستاد. . .
الو! الو! آقایان افسران، فوری به دفتر سرهنگ. . .


چند دقیقهٔ بعد، افسران ستاد در دفتر اُلریک حاضر می‌شوند.
سرهنگ، دیشب باز هم شورشی‌ها. . .
می‌دونم، کاپیتان!. . . آقایان، من دستورات جدیدی دارم. . .


یک ساعت بعد، افسران با هیجان از دفتر خارج می‌شوند.
آقایان، این بار دیگه چریک‌ها را سر جاشون می‌نشونیم!

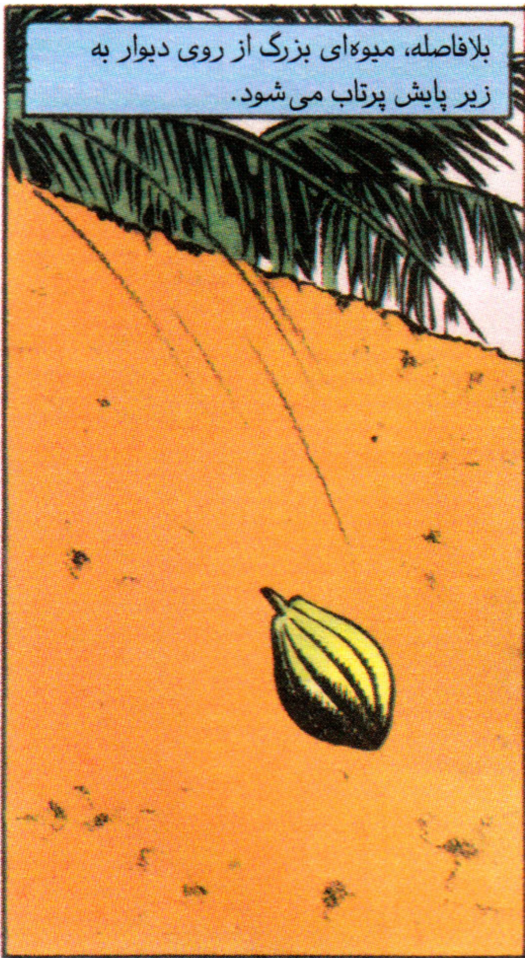

بله، ظاهراً اُلریک تصمیم گرفته به کارها سرعت بده. . .
مورتیمر هم یا حرف می‌زنه و یا زیر شکنجه هلاک می‌شه. . . و فقط ۲۴ ساعت برای تصمیم گیری فرصت داره!. . .


ولی هیچ یک از زردها نمی‌داند این خدمتکار عادی که حرف‌هایشان را شنیده، کسی جز نصیرِ باوفا نیست که در قلب ستاد فرماندهی دشمن نفوذ کرده و جاسوسی می‌کند.
پناه بر خدا! باید سریع عمل کرد. . .

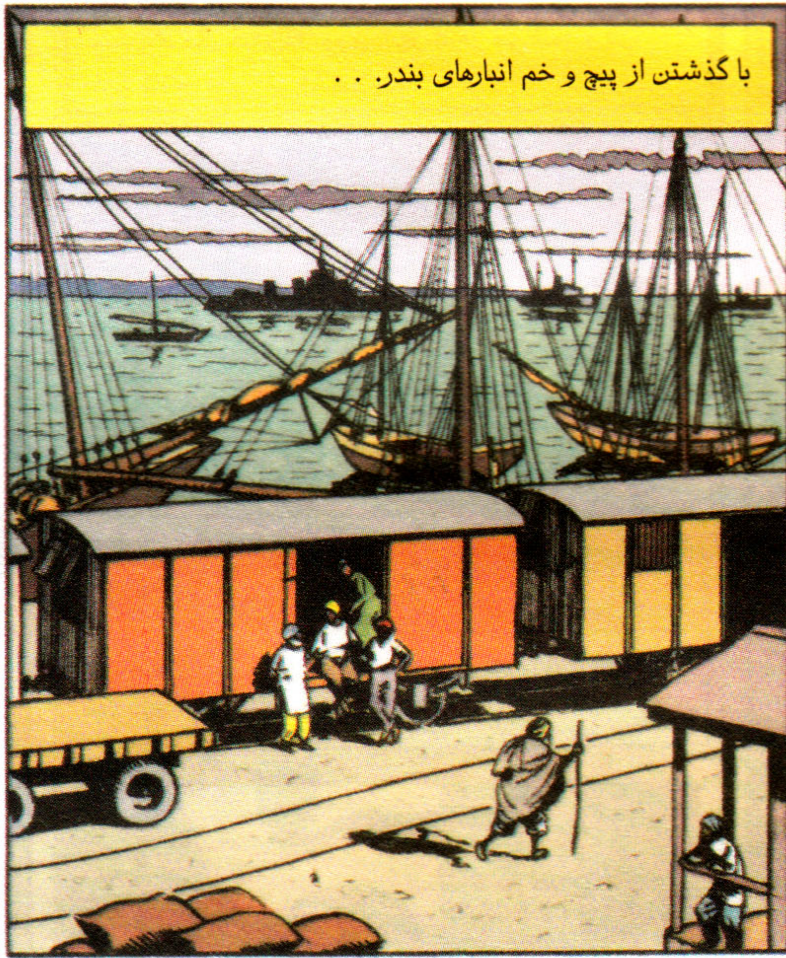

با غروب آفتاب، نصیر برای چیدن میوه به گوشه‌ای از باغ می‌رود و آوازی عجیب می‌خواند. . .
ای ویشنو تو نور ماه و خورشیدی، تمجید شده در تمام دعاهای هندی، صدای پنهان در هوا و عطر موجود در فضا. . .


به زودی در آن سوی دیوار، گدایی با شکل و شمایل عجیب ظاهر می‌شود. . .
جلوه و شکوه و روح موجودات و آتشی. . .

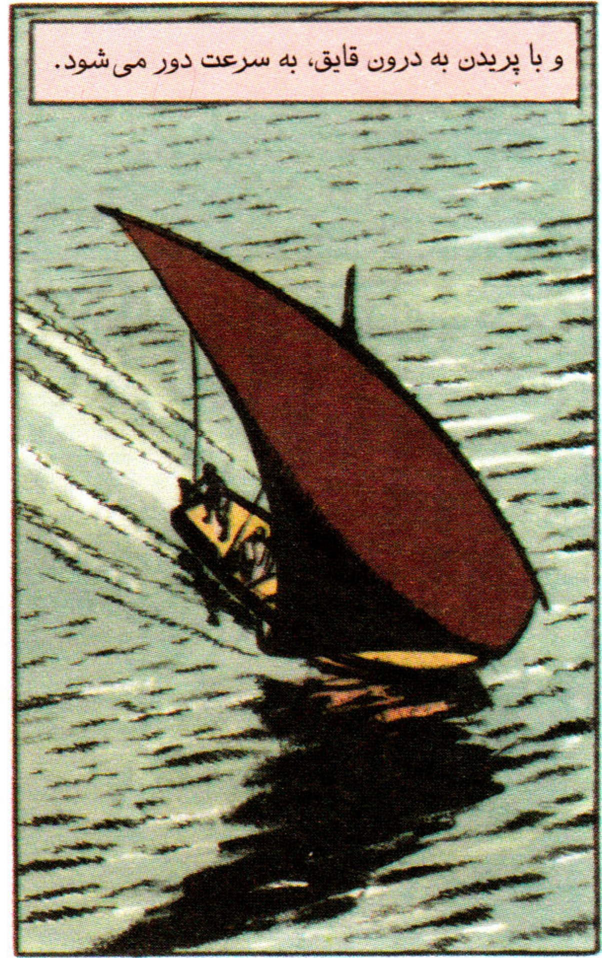

. . . و با رسیدن به محل نصیر، آواز را دنبال می‌کند و ادامه می‌دهد. . .
تو ابتدا و وسط و انتهایی، علم عالمان و جرئت بی‌باکانی . . .


بلافاصله، میوه‌ای بزرگ از روی دیوار به زیر پایش پرتاب می‌شود.


گدا میوه را برمی‌دارد و با مخفی کردن آن در زیر لباسش، به سرعت دور می‌شود. . .


با گذشتن از پیچ و خم انبارهای بندر. . .

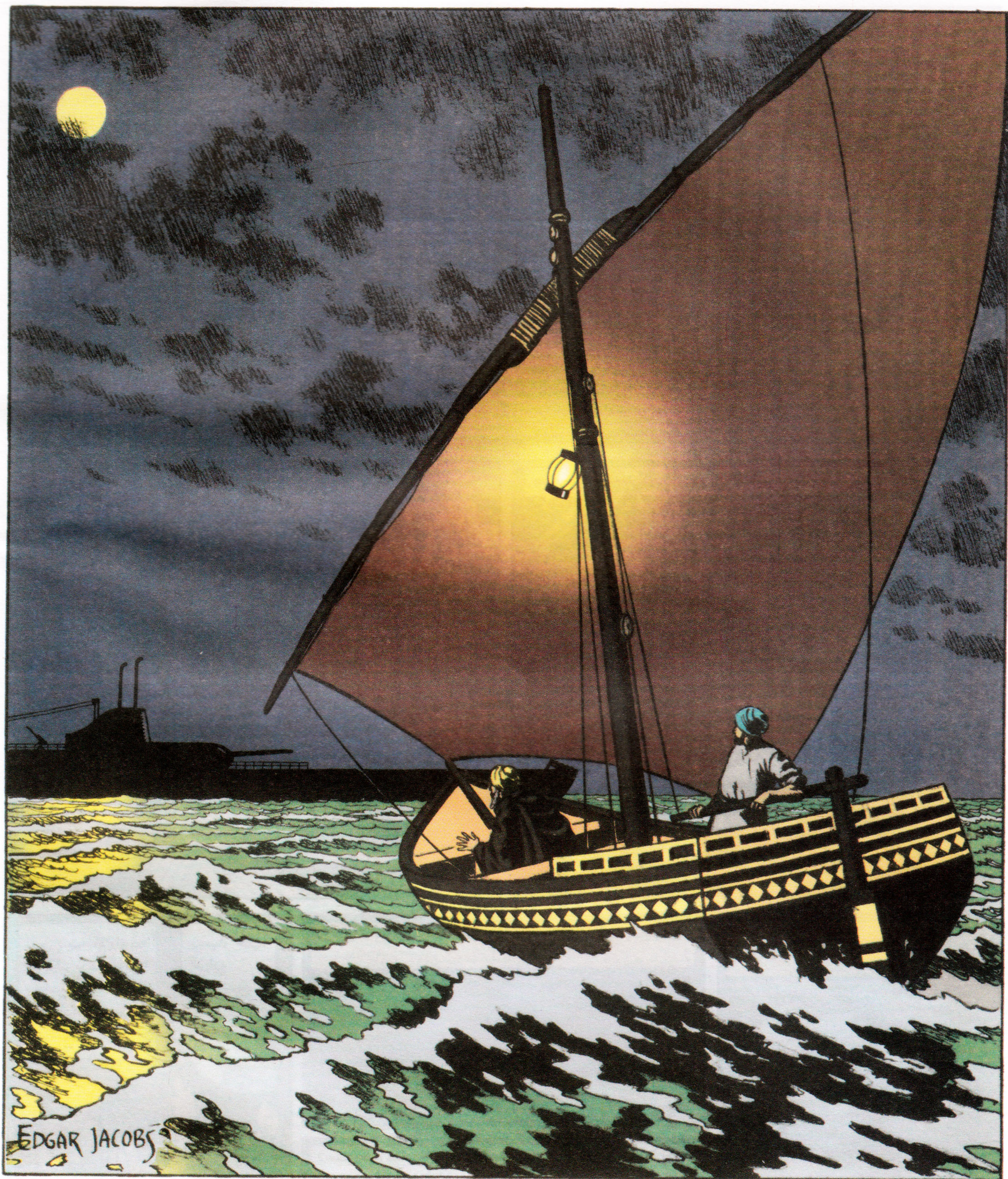

. . . به سوی قایقی بادبانی که در گوشه‌ای خلوت بسته شده، می‌شتابد.
زود باش رفیق، بادبان رو باز کن!. . .


و با پریدن به درون قایق، به سرعت دور می‌شود.


با دور شدن از ساحل و بالا بردن چراغی زرد، یک زیردریایی در سطح آب ظاهر می‌شود.


به محض رسیدن قایق به زیردریایی، گدای عجیب از نردبان آهنی آن بالا می‌رود. . .


. . . سپس بدون معطلی وارد زیردریایی می‌شود و با عجله ریش و سبیل و عینک خود را برمی‌دارد. بله . . . کاپیتان بِلیک از سرویس مخفی انگلیس!!!



ناگهان در چند متری جلوی قایق، یک زیردریایی در سطح آب ظاهر می‌شود. . .


کاپیتان بِلِیک، ماهیگیر منتظر دستوراتتونه. می‌خواد هر چه زودتر به بندر برگرده. . .
یک لحظه، فرمانده. . .


اول ببینیم نصیرِ باوفا چی برامون نوشته. . .


بلیک با احتیاط کاغذ کوچکی را که درون میوه جاسازی شده است، بیرون می‌کشد. . .


خدای من! لعنتی!!!


خبرهای بدیه، کاپیتان؟. . .
اُلریک بی‌طاقت شده. از ظهر امروز، ۲۴ ساعت به مورتیمر فرصت داده تا حرف بزنه. . .


چکار باید کرد؟. . . در ۵۰۰ مایلی پایگاه هستیم. . .
بله، وقت نداریم. . . از طرف دیگه، حملهٔ چریکی هم فایده نداره. . . آخریش ناموفق بود. . .

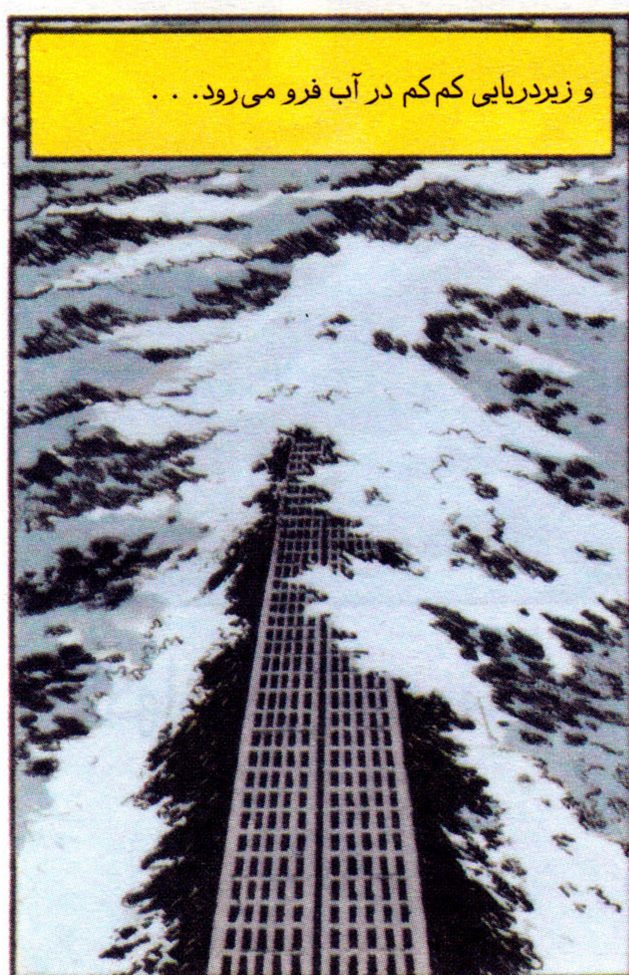

ملعون!. . .
. . . بعد از این مهلت هم قصد داره با شکنجه ازش حرف بکشه، و نتیجه‌اش هم براش مهم نیست!


ولی صبر کنید! فکری به ذهنم رسید! یک قلم دارید؟. . .
مسلماً، قربان!

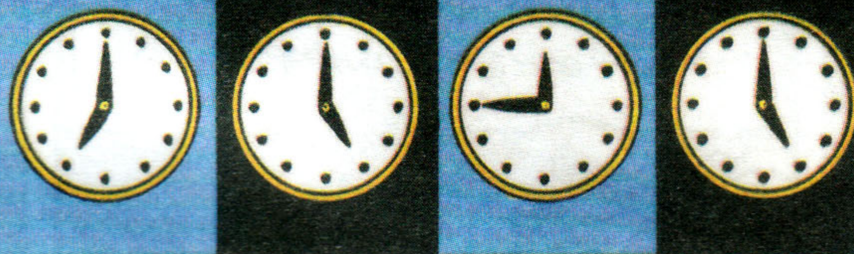

این پیغام راو به ماهیگیر بدهید تا فوراً به نصیر برسونه! بعدش هم راه می‌افتیم!
بسیار خُب، قربان.

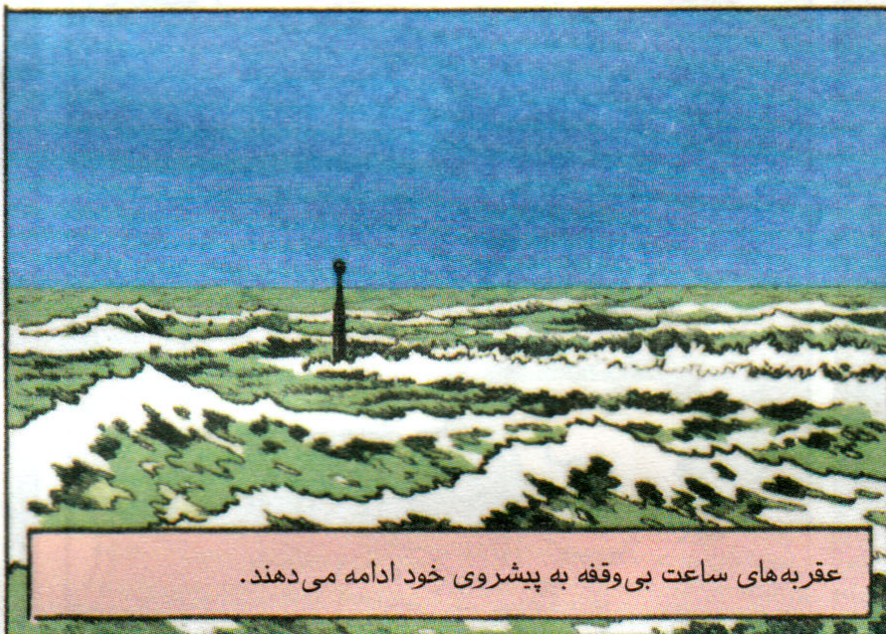

در حالی که قایق به سرعت به طرف بندر می‌رود، زیردریایی آمادهٔ پایین رفتن می‌شود. . .


دست چپ، عقب ۳ - دست راست، جلو ۳ - سکان روی ۱۵ چپ - مسیر ۲۶۰ - دو طرف به جلو ۲!

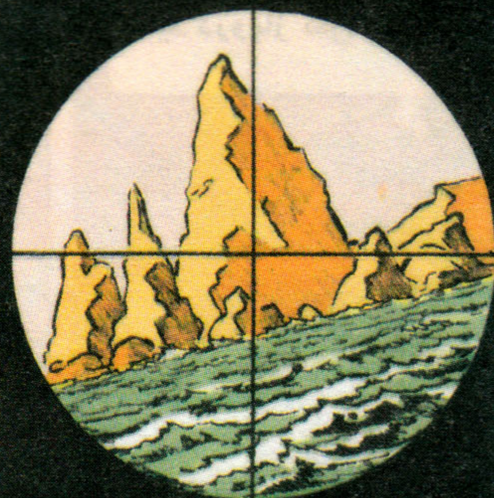

و زیردریایی کم‌کم در آب فرو می‌رود. . .

در حالی که زیردریایی با تمام سرعت به طرف پایگاه مخفی به پیش می‌رود، بلیک ساعات باقی‌مانده برای مورتیمر را می‌شمرد. . .
ساعت، هفته. فقط هفده ساعت مونده! خدا کنه نصیر موفق بشه!. . .





در انتهای روز دوم. . .
پایگاه مخفی در ۶۰ درجه دیده می‌شه!. . .
بالاخره!. . .

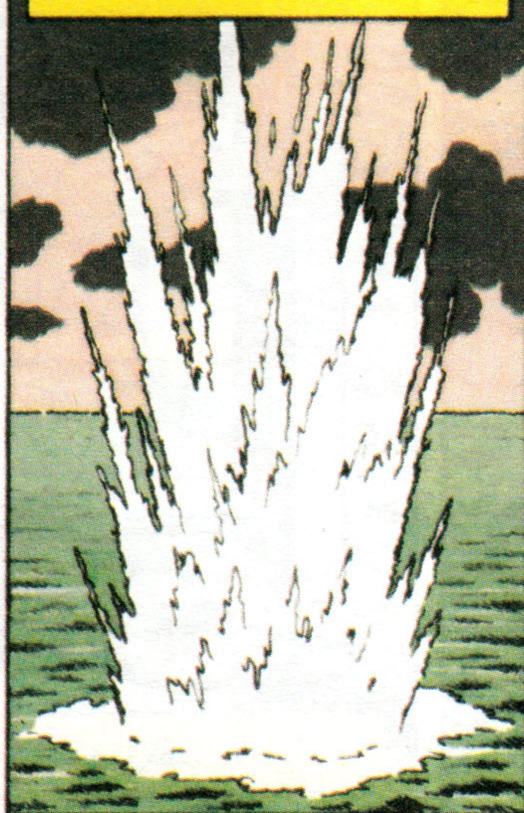


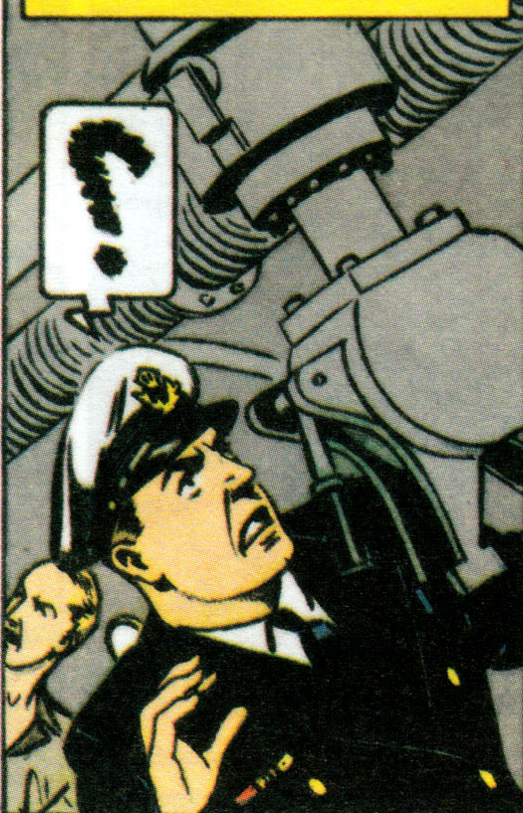


چی می‌بینم؟ به «تونگ چو» قسم یک زیردریایی است!. . .







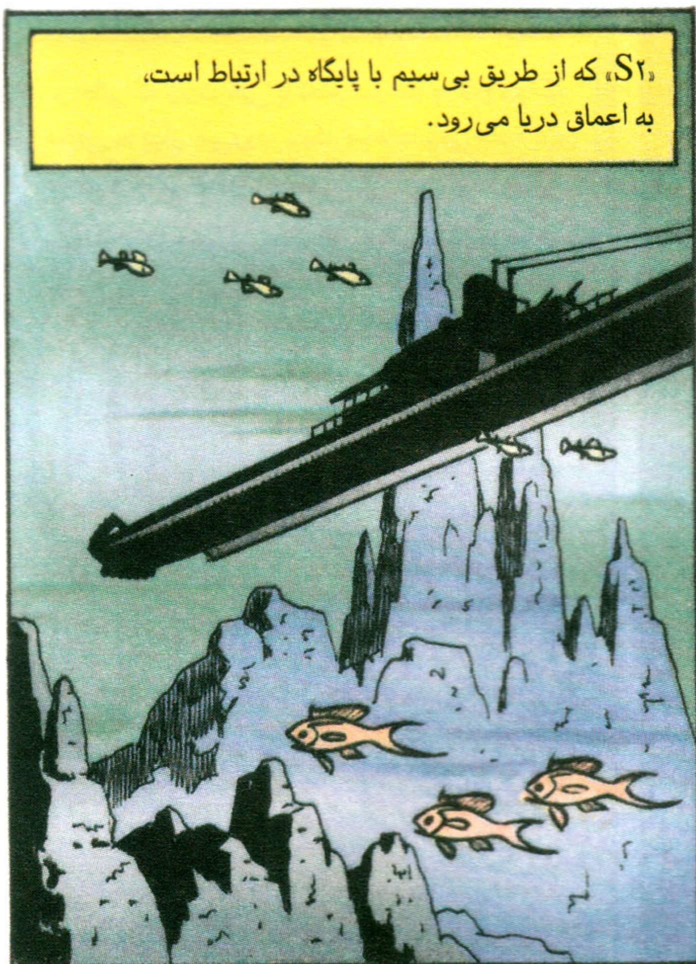




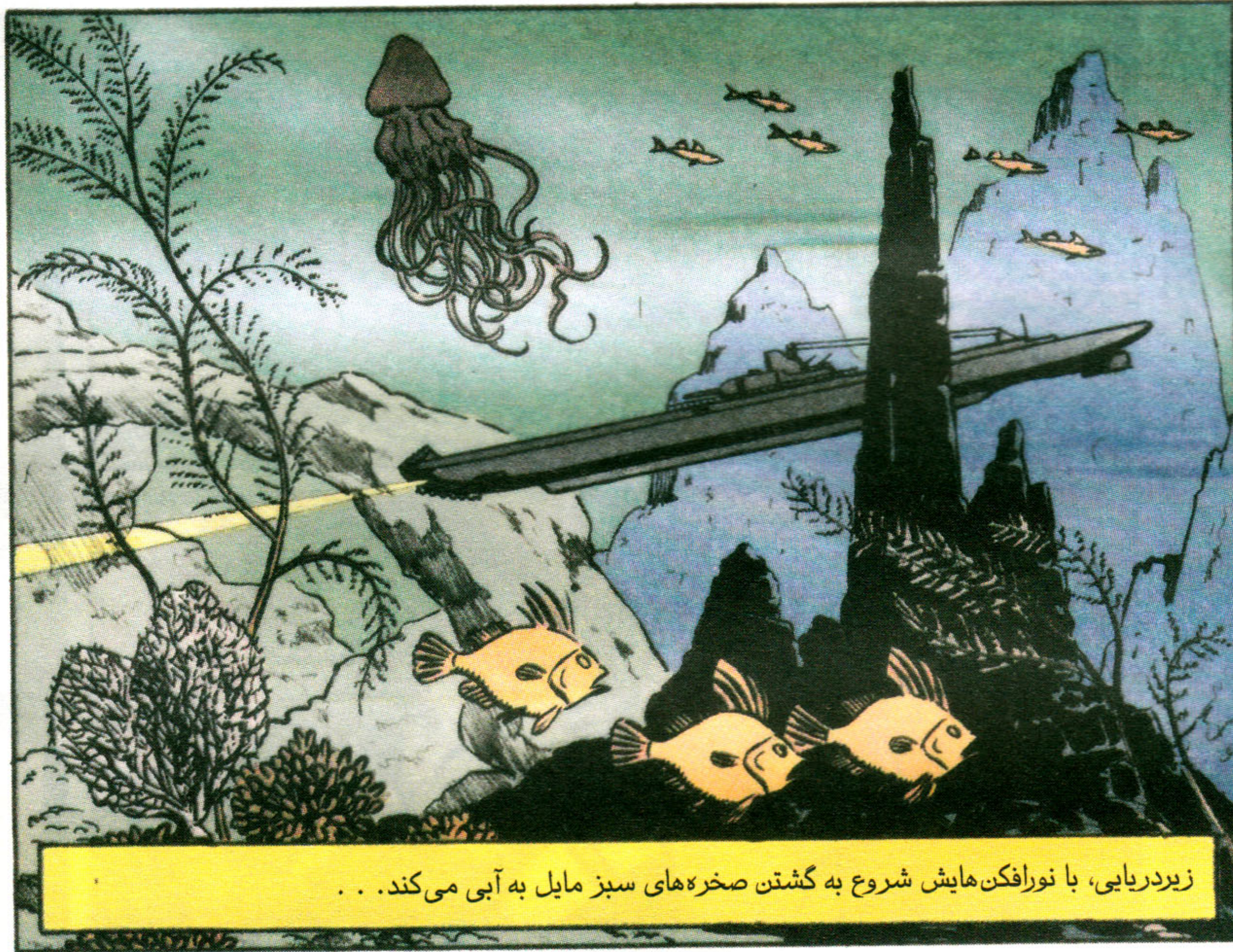

در حالی که هواپیمای زرد دور می‌شود. . .
چیزی صدمه ندیده، فرمانده؟
نه! همه چیز مرتبه. زرد با دیدن روغن گول خورد. . .

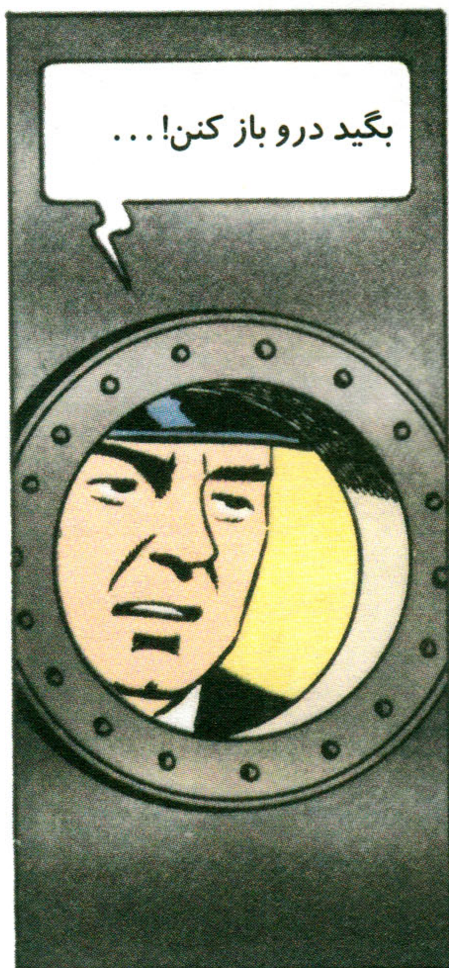

پس حالا معلوم شد «S۱» و «S۳» چطوری ناپدید شدن. . .
بله. . . و به قول معروف: «هیچ دویی نیست که سه نشه»!

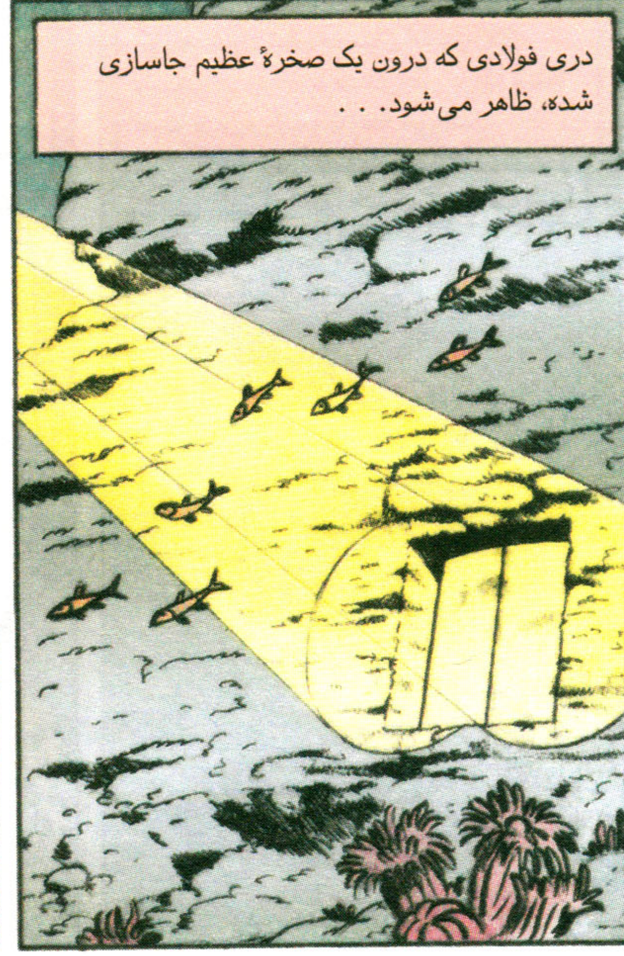

مسیر به طرف ۸۰ درجه! . . . موقعیت زیردریایی را به پایگاه اطلاع بدید.


«S۲» که از طریق بی‌سیم با پایگاه در ارتباط است، به اعماق دریا می‌رود.

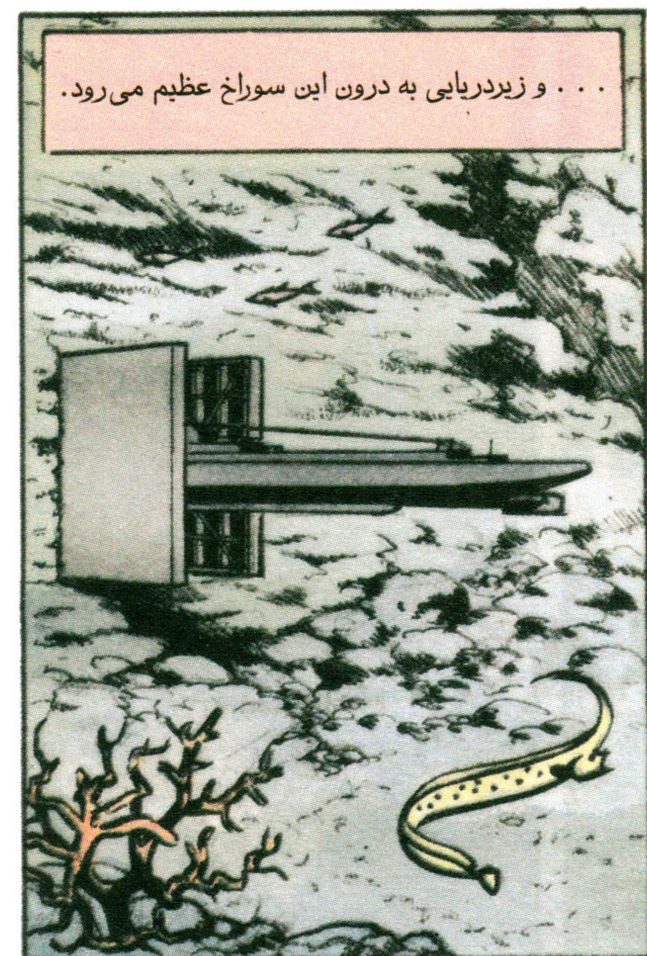

نورافکن‌ها را روشن کنید!

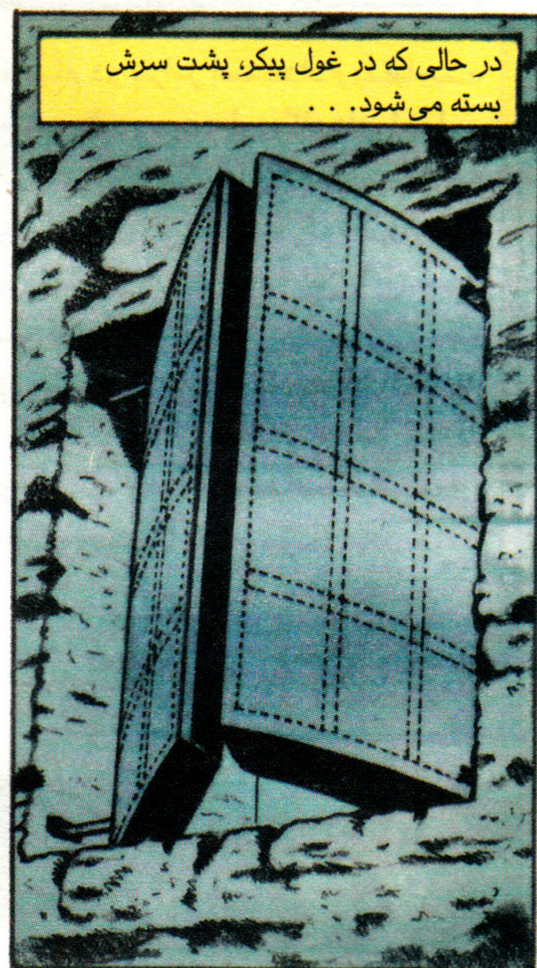

زیردریایی، با نورافکن‌هایش شروع به گشتن صخره‌های سبز مایل به آبی می‌کند. . .

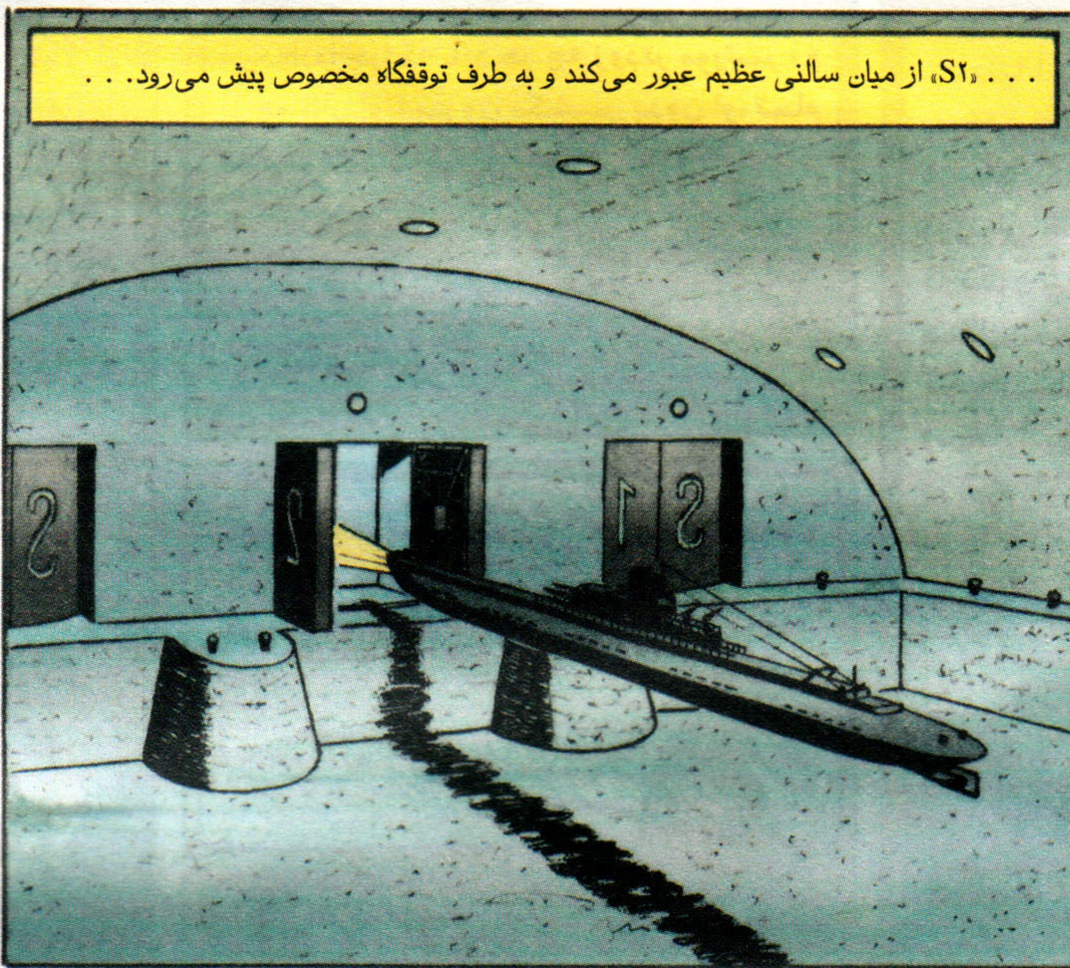

بگید درو باز کنن! . . .

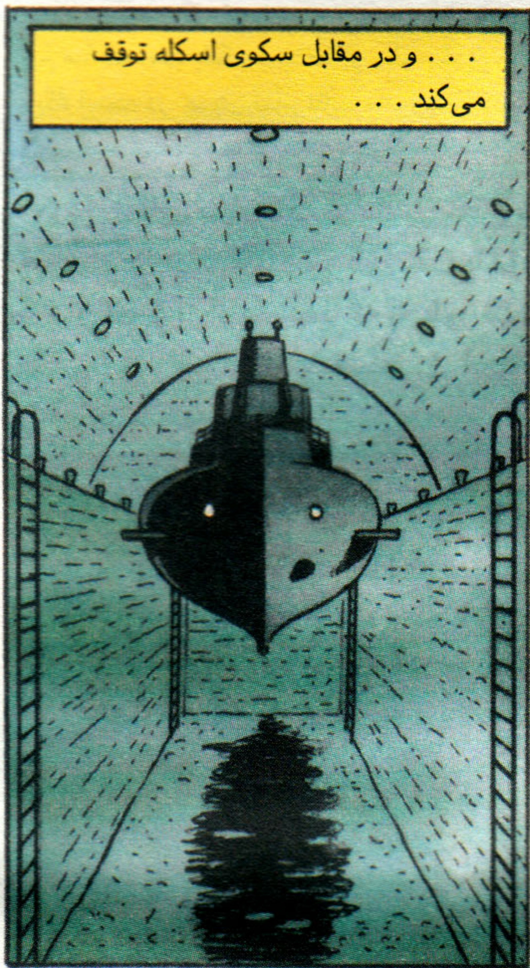

دری فولادی که درون یک صخرهٔ عظیم جاسازی شده، ظاهر می‌شود. . .


S1
لنگه‌های غول پیکر در به آرامی شروع به باز شدن می‌کنند. . .


. . . و زیردریایی به درون این سوراخ عظیم می‌رود.


در حالی که در غول پیکر، پشت سرش بسته می‌شود. . .

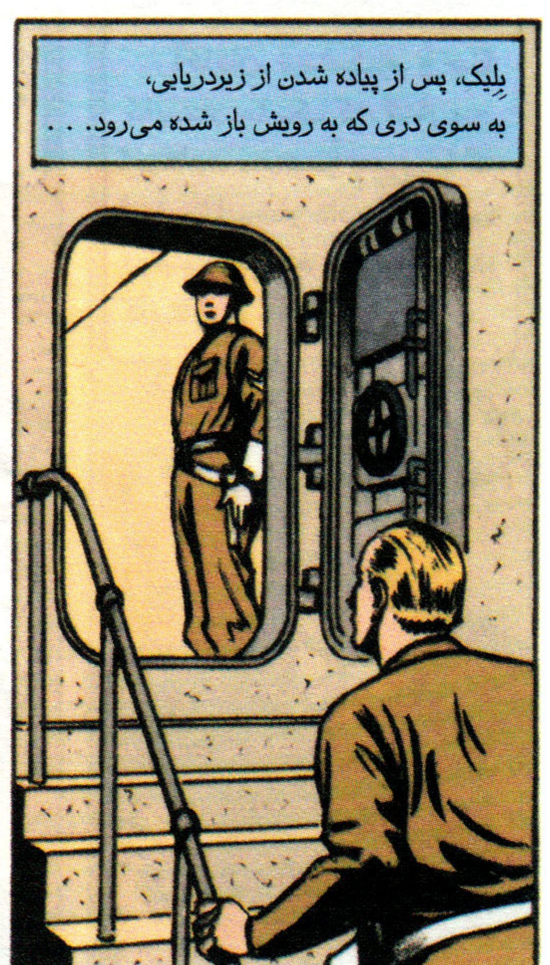

. . . «S2»، از میان سالنی عظیم عبور می‌کند و به طرف توقفگاه مخصوص پیش می‌رود. . .

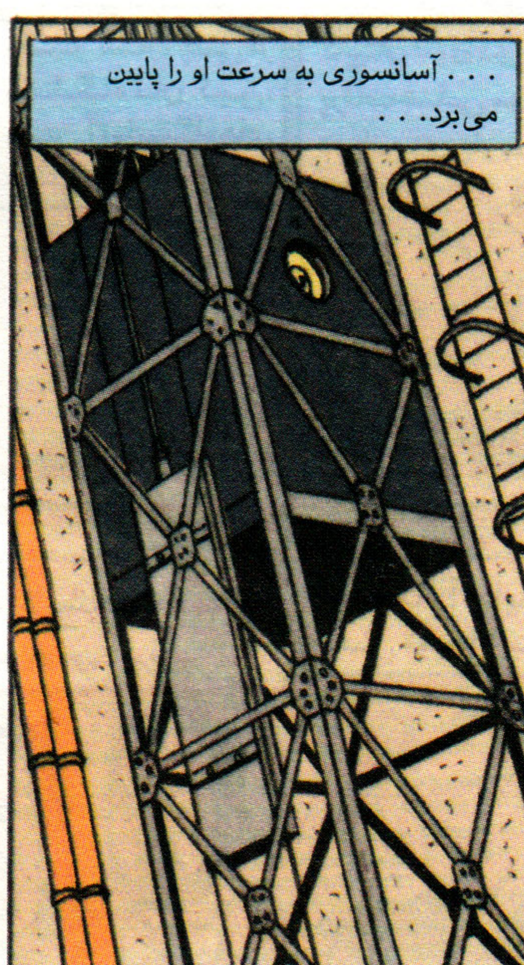

. . . و در مقابل سکوی اسکله توقف می‌کند . . .

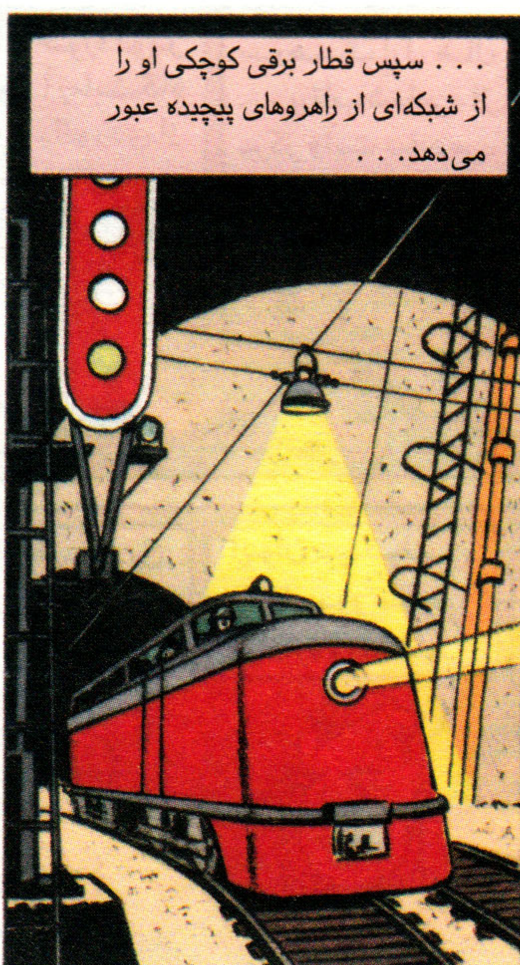

. . . یک مهندس، عملیات را از درون دریچهٔ اتاق تخلیه دنبال می‌کند.
آماده برای روشن کردن پمپ‌ها!. . .


پمپ‌های پر قدرت آب اطراف را تخلیه می‌کنند و زیردریایی را مقابل سکو قرار می‌دهند. افراد به سوی عرشه می‌شتابند.
موتورها خاموش شدن! پل عبور گذاشته شد!


بلیک از فرماندهٔ زیردریایی جدا می‌شود.
باک رو پر کنید و آمادهٔ حرکت باشید!
دستور چیه، قربان؟


بلیک، پس از پیاده شدن از زیردریایی، به سوی دری که به رویش باز شده می‌رود. . .


. . . آسانسوری به سرعت او را پایین می‌برد. . .


. . . سپس قطار برقی کوچکی او را از شبکه‌ای از راهروهای پیچیده عبور می‌دهد. . .


. . . و به دفتر فرمانده که منتظر اوست می‌رساند.
آه! بالاخره اومدید، بلیک! . . . چه خبر؟
وضع خرابه !

نیم ساعت بعد، بِلِیک، دریا سالار ویلیام گِری را که فرماندهٔ پایگاه است، در جریان تمام نتایج مأموریتش گذاشته است.

... در پایان، با ارسال پیغامی برای نصیر ازش خواستم که بی‌درنگ و هر طور شده با مورتیمر ارتباط برقرار کنه و از او بخواهد که به طور ظاهری تسلیم بشه و حتی اگه لازم شد قسمتی از اسرار «اِسپادُن» را هم برملا کنه...

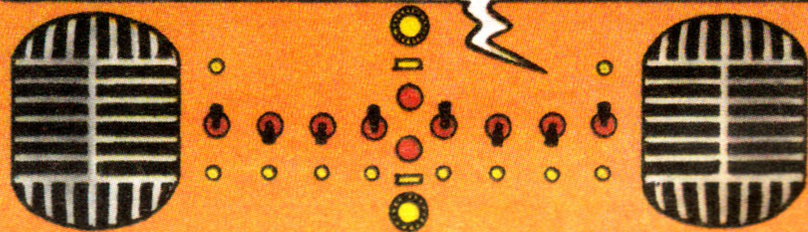
خوبه!... ولی آیا در مورد به موقع رسیدنِ پیغام به مقصد اطمینان دارید؟...

امیدوارم! چرا که باید هر چه زودتر مورتیمر رو از چنگال اونا بیرون بکشیم. بدون او، تمام فعالیت‌هامون عقیم می‌مونن.

کاملاً موافقم! مضافاً بر این که در مدت غیبت شما، گزارش‌های خیلی جالبی در مورد اوضاع فعلی و وضع روحی مردمِ در اسارت دریافت کردم...

... دنیا آمادهٔ قیام در برابر استبداد زردهاست. بدبختی به اوج خودش رسیده: اردوگاه‌های اسرا پر شده‌اند، کارگرها و روشنفکرها را دسته دسته به دورترین نقاط امپراتوری می‌فرستند. خودفروخته‌ها که ستون ششم را تشکیل می‌دهند، آشکارا با دشمن همکاری می‌کنند و پست‌های فرماندهی را در دست گرفته‌اند. با این حال، هسته‌های فعال مقاومت که به وسیلهٔ رادیو و نشریات مخفی ما پشتیبانی می‌شوند، در تمام کشورها شکل گرفته‌اند. متأسفانه رهبران آن‌ها نقشهٔ واحد و خصوصاً سلاح مؤثری ندارند...

بله، و «اِسپادُن» دقیقاً همون سلاحی است که احتیاج داریم! همه چیز طبق برنامه پیش می‌ره. ولی بدون مورتیمر و نقشه‌هاش و بدون متخصصین و تکنیسین‌ها...



هِی! بلیک! اتفاقاً یکی از گروه‌های چریکی‌مون که به اردوگاه اسرا در بحرین حمله کردن، برگشتن. نظرت چیه؟...

بسیار خُب! بریم ببینیم!

چند لحظه بعد، در سالنی که مردان آزاد شده از اردوگاه بحرین ایستاده‌اند...

تبریک می‌گم، جکسون! کارِت عالی بود!...

تلفات؟

سه تا مجروح که حال یکی وخیمه.

آقایان، به عنوان فرماندهٔ این پایگاه، به شما خوش آمد می‌گویم. حالا لطفاً خودتون رومعرفی کنید!...

ستوان خوزه لوپز مسئول آزمایشگاه علوم هوانوردی از پایگاه کارتاژن.

سرهنگ اِرل هال ... پرتاب‌شناس، از مرکز وایت ساندس.

دکتر سان چی از دانشگاه نان کین، رئیس آزمایشگاه‌های دولتی.

کاپیتان لئون دی دیه، پرتاب‌شناس مدرسهٔ دریانوردی پاریس.

استاد ژان پی‌رل، پروفسور فیزیک ـ شیمی از بروکسل.

ایوان میکولین، پروفسور مدرسهٔ هوانوردی مسکو.

پروفسور آل وآر، از آزمایشگاه هسته‌ای بوینوس آیرس.

آکسل هَکون از ایستگاه آزمایشی بخش توپخانهٔ برلن.

... آقایان، متشکرم. و حالا کاپیتان بِلیک که کنار من ایستاده، مختصراً چیزی را که از شما انتظار داریم براتون توضیح می‌ده... بفرمایید، کاپیتان...


آقایان... همون‌طور که دلیرانی که شما را آزاد کردن بهتون گفتن، شما به این‌جا آورده شده‌اید تا برادرانه برای آزادی جهان با هم کار کنیم. ما برای ساختن یک سلاح جدید رزمی که وقتی آماده بشه به طور قطع پیروزی بر زردها را به همراه خواهد داشت، به شما احتیاج داریم. در حال حاضر نقشه‌های این سلاح در دسترس نیست، ولی امیدواریم هر چه زودتر آن‌ها را پیدا کنیم. شما، متخصصین علوم مختلف، باید ساخت این دستگاه را که با شروع ناگهانی جنگ، ناتمام ماند، به پایان برسانید.
روی ما حساب کنید!


و اما اوضاع در کراچی از چندین ساعت قبل دگرگون شده. مهلت داده شده به مورتیمر به پایان رسیده و نصیر با وجود تلاش فراوان موفق به ارتباط با پروفسور نشده است.
سرهنگ، الان وقتشه.
بسیار خُب، بهتره سیم خاردارهای اطراف ساختمان را محکم ترکنید...

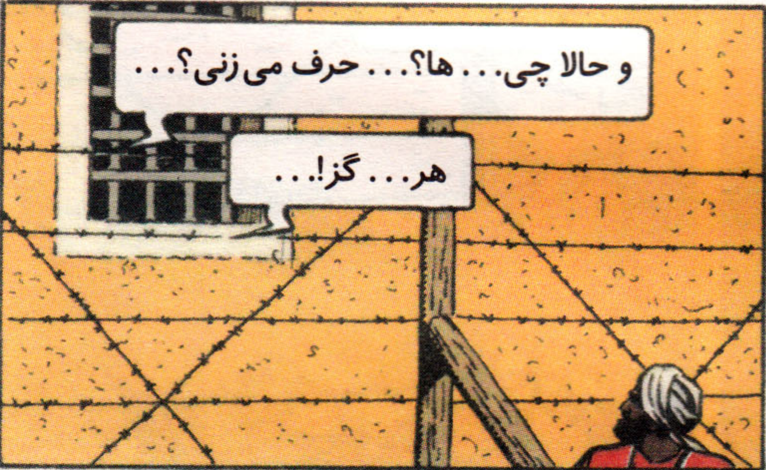

کمی بعد، اُلریک وارد اتاقی می‌شود که در آن مورتیمر دست بسته انتظار می‌کشد.
روز به خیر پروفسور عزیز!.. خُب، آیا فکرهاتو کردی؟
بله،جناب سرهنگ!...


و... جوابت چیه؟...
معلومه،نه!!!

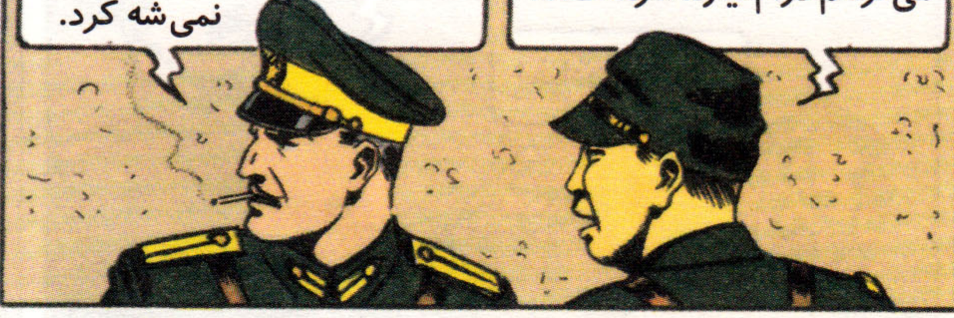

در این فاصله، نصیر که از ارتباط مستقیم با مورتیمر مأیوس شده، با شنیدن دستور اُلریک در مورد سیم‌های خاردار، نقشه‌ای به ذهنش رسیده است.
حالا وقتشه...


آهای مسخره! چه کار می کنی؟
جناب سرباز، من نجارم و صاحب اُلریک گفته این سیم‌ها را محکم کنم...


اِه! جداً؟... هر جور راحتی... شماها، شروع کنید...


و حالا چی... ها؟... حرف می زنی؟...
هر... گز!...


نصیر در حالی که وانمود می‌کند مشغول کار کردن است، مراحل بازجویی را از طریق پنجره باز، دنبال می‌کند.
اَه! هنوز مقاومت می کنی؟... باشه، ادامه بِدید!...
یک لحظه، سرهنگ!... غش کرد، دکتر، زود بیایید!...
بدبخت‌ها!

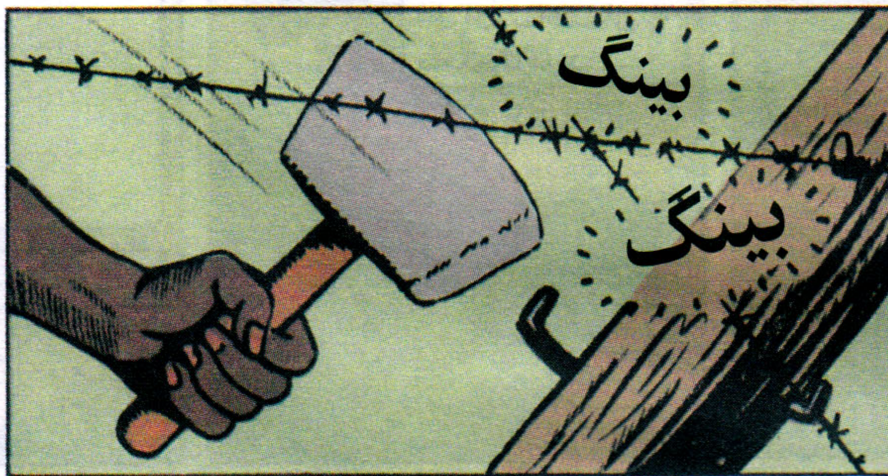

در حالی که مورتیمر را به هوش می‌آورند، اُلریک با عصبانیت سیگار می‌کشد...
می ترسم دوام نیاره، سرهنگ...
بله... با این آدم کله شق کاری نمی شه کرد.


در این مدت، نصیر درون باغ مشغول انجام کاری عجیب است...


مورتیمر که به آرامی به خود آمده، ناگهان با تعجب متوجه ریتم مخصوص چکش کاری که صدایش از باغ می‌آید، می‌شود...
؟
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ


آه! چه بهتر! عجله دارم، تمومش کنید..
سرهنگ، به هوش اومده!..


خُب، پروفسور... سر عقل اومدی؟... این لج‌بازی به چه دردی می‌خوره؟ ها؟ پروفسور گوشت با منه؟ حرف بزن؟...
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ


بینگ
بینگ


آه! این سروصدا غیرقابل تحمله! صدا به صدا نمی‌رسه! لعنتی!..
بینگ
بینگ
بینگ
بینگ


آهای! این جا چه کار می‌کنی؟...
قربان، این سیم‌ها رو محکم می‌کنم...


زود خودت گورتو گم کن، مسخره... یا این که می‌گم شلاقت بزنن...


با این تهدید، نصیر بی‌درنگ وسایلش را برمی‌دارد و دور می‌شود...
خدا کنه پروفسور پیغام رو گرفته باشه...
یاالله، گم شو!..


خُب حالا برگردیم سر کار خودمون! مورتیمر، بهت هشدار می‌دم، صبر و حوصلهٔ من هم حدی داره!...
هر چه بادا باد! دیگه طاقت ندارم..


آفرین! می‌بینم که بالاخره عقلت سرجاش اومده... خوب، قضیهٔ این «اِسپادُن» چیه؟...
اِسپادُن؟ هوم...


یک وسیلهٔ رزمی با قدرتی خارق‌العاده و کاملاً جدید. این وسیله...
لطفاً یک لحظه...


آقایان، لطفاً در اتاق مجاور منتظرم باشید...


راستش باید اعتراف کنم که از تمام شدن این شوخی کوچیک خوشحالم. دست‌هام خشک شدن...


بله! از این رفتاری که بر خلاف میلم مجبور شدم انجام بدم، متأسفم... ولی خُب، جنگ، جنگه دیگه، این طور نیست؟ نوشیدنی؟...

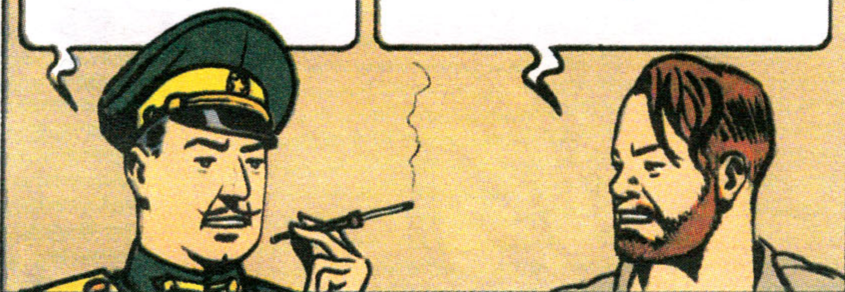

خُب، پروفسور، این اِسپادُن، هواپیماست؟ موشکه؟...
تقریباً... ولی مطمئن باشید کسانی که اونو در اختیار داشته باشن، حتی اگه نفرات کمی هم داشته باشن، می‌تونن به قوی‌ترین ارتش‌ها حمله کنن و پیروز بشن. یک مشت آدم تعلیم دیده و بعدش...


هه! هه! خیلی جالبه پروفسور عزیز... و نقشه‌ها... الان کجاهستن؟...


افسوس!... طی سفر پر ماجرامون، اونا رو در بین صخره‌های مَکران گم کردیم. وقتی دستگیر شدم، از دوستانم جدا شده بودم تا شانس بیش‌تری برای پیدا کردن نقشه‌ها داشته باشیم...


آه! خیلی بهتر شد... و این چقدر طول می‌کشه؟
... ولی اگه وسایل لازم در اختیارم قرار بگیره، احتمالاً می‌تونم از اول شروع کنم...


حدود شش ماه... تقریباً.
و برای انجام این کار به چی احتیاج داری؟


یک مکان آرام و چند تا وسیله... قبل از هر چیز احتیاج به تمرکز حواس دارم... مثلاً همین‌جا، خیلی خوبه...
بسیار خُب، می‌گم این ساختمان رو از بقیهٔ باغ جدا کنن تا بتونی با خیال راحت کار کنی.


راستش، مورتیمر، می‌دونم که تو مرد شریفی هستی، برای همین دلم می‌خواد چیزی رو بهت بگم. درسته که من در خدمت زردها هستم، ولی خیلی راضی نیستم، هر چی باشه من هم یک غربی هستم. باید اعتراف کنم زیاده‌روی‌های این جنگ منو ناراحت کرده و فکر نمی‌کنم که قرار دادن چنین وسیله‌ای در دست این آدم‌ها، کار درستی باشه. فکر نمی‌کنی بهتره از این سلاح برای آزادی دنیا استفاده کنیم؟ من برای انجام این عمل شریف حاضرم...


... تو یک مرد اهل علم هستی، من هم یک مرد اهل عمل. ما همدیگر رو کامل می‌کنیم. نظرت چیه؟


هه! هه! سرهنگ اُلریک، منو به فکر انداختی!...


پروفسور مورتیمر، پس همه چیز مرتب شد. همین الان گزارشم را برای امپراتور می‌فرستم. می‌گم که تو راضی شدی حرف بزنی، نقشه‌ها گم شدن ولی تو بی‌درنگ مشغول بازسازی اونا شده‌ای؛ البته زیر نظر من؛ این جوری به آسانی قبول می‌کنن... مسلماً، تو تحت نظر خواهی بود... منظورم رو می‌فهمی، این طور نیست؟
کاملاً، سرهنگ.


پس پروفسور عزیز، به سلامتی برنامه‌هامون!...

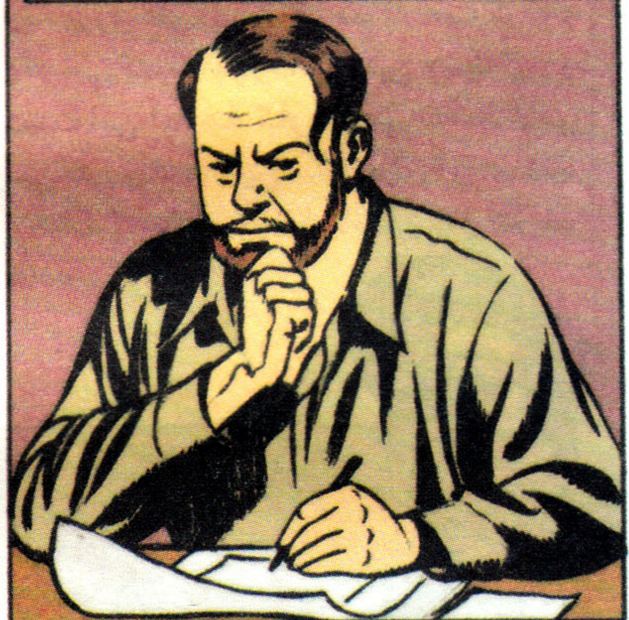

با کمال میل... به سلامتی برنامه‌هامون، سرهنگ عزیز...

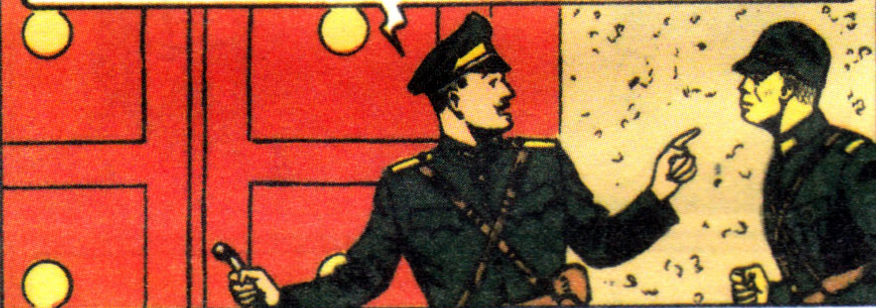


لی، مواظبش باش، بین خودمون باشه، این تغییر سیاست ناگهانی، به نظرم خیلی مشکوک میاد!. . .
روی من حساب کنید، سرهنگ.















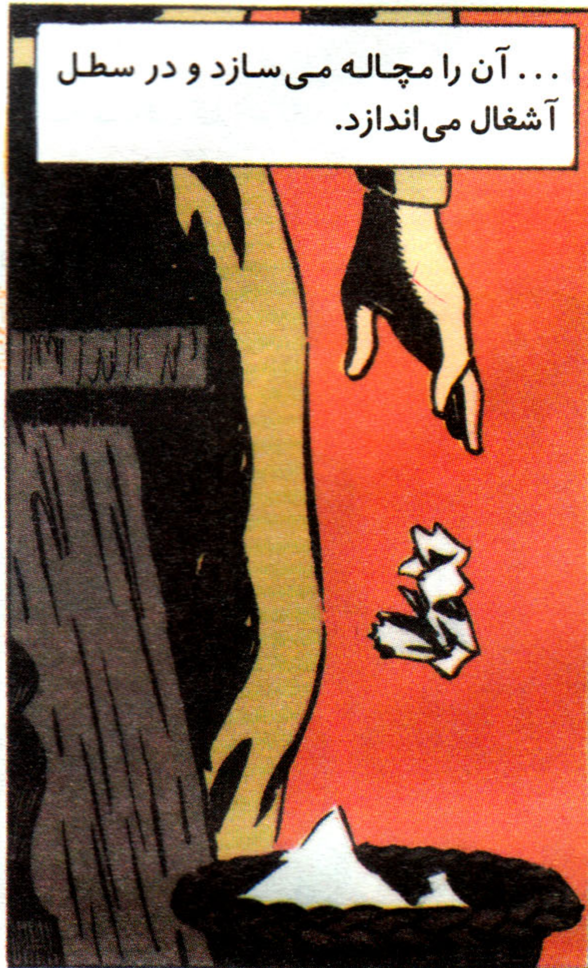







مورتیمر، با تعجب چهرهٔ نصیر را زیر نور چراغ تشخیص می‌دهد...


تو، چراغ را روی میز بگذار.
بله، سرهنگ...
مورتیمر که به میز تکیه داده، مخفیانه پیغامی را که تهیه کرده بود از زیر مدارک پیدا می‌کند...


... آن را مچاله می‌سازد و در سطل آشغال می‌اندازد.

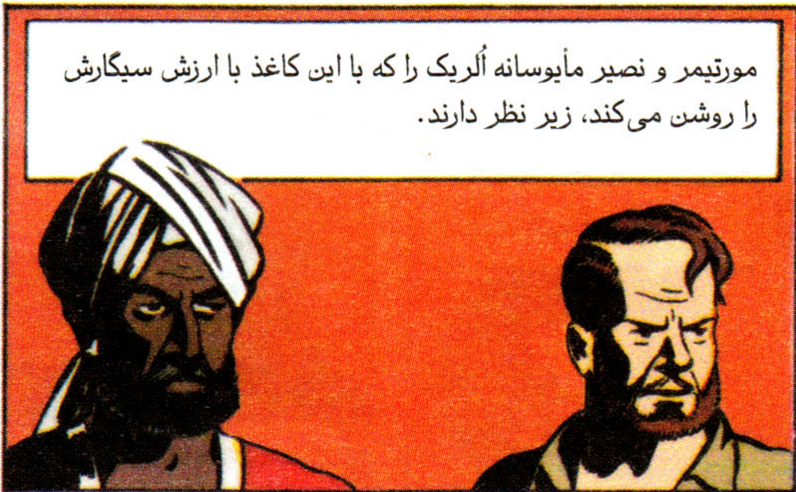

این حرکت، از چشمان تیزبین نصیر دور نمی‌ماند.
این سبد آشغال رو هم خالی کن.
همین الان، صاحب.


فندک لعنتی!... نمی‌شه روشنش کرد...
صبر کنید، سرهنگ، من باید یک جایی کبریت داشته باشم.


اُه! پروفسور، خودتون رو به زحمت نندازید...
آهای ! بیا این‌جا...


اُلریک کاغذی را که مورتیمر در سبد آشغال انداخته بود برمی‌دارد...
آها! ایـن بـایـد خوب باشه!


... آن را لوله می‌کند و روی چراغ نگه می‌دارد تا آتش بگیرد.
بله، مورتیمر عزیز، در هر موقعیتی باید از فرصت پیش آمده استفاده کرد...


مورتیمر و نصیر مأیوسانه اُلریک را که با این کاغذ با ارزش سیگارش را روشن می‌کند، زیر نظر دارند.


... مثلاً در موردی مانند این...


... عجب، عجب، تو همونی نیستی که اون روز روی سیم خاردارها کار می‌کردی؟
مـن؟... صاحب...

نصیر با دستپاچگی آمادهٔ جواب دادن به سؤال اُلریک است که ناگهان آتش به انگشتان سرهنگ می‌رسد.
مواظب باشید، صاحب!
!؟
درست در این لحظه، کاپیتان لی با عجله وارد می‌شود.
سرهنگ، دکتر سون فو از لهاسا آمده!
چی؟سون فو؟...
یک لحظه منو ببخشید... برمی گردم ...
خواهش می کنم، سرهنگ...
مورتیمر با تأثر متوجه می‌شود که پیغامش کاملاً سوخته...
این رو جمع کن و برو!
اُه! دکتر عزیز، چقدر از دیدنتون خوشحالم!... اتفاقی به کراچی آمدید؟
اصلاً اتفاقی نیست، سرهنگ... به دستور امپراتور آمدم...
می‌تونم بپرسم در چه موردی؟
از طرف اعلیحضرت و... شورای بزرگ مأمور شدم به پروفسور مورتیمر کمک کنم...
متأسفم از این که باید خودم رو به شما تحمیل کنم... ولی خیلی دست و پاگیر نخواهم بود...
اصلاً حرفش رو نزنید... من مطیع فرامین امپراتورم... لطفاً بفرمایید...
پروفسور عزیز، اجازه بدهید دکتر سون فو را که از لهاسا برای کنترل کار شما آمده‌اند، معرفی کنم...
اِه! جداً؟...
یعنی، من مأموریت دارم معلومات ناچیز خودم را در اختیار شما بگذارم.
لطف دارید!
خُب،... دیگه وقتشه که پروفسور را تنها بذاریم... دکتر عزیز، فردا دستور می‌دم اتاقی برای شما در این ساختمان آماده کنن... امشب در منزل من مهمان هستید...
باعث افتخار منه !
در حالی که سون فو و مورتیمر به اولین تبادل علمی خود مشغولند...
این میمون عینکی رو قطعاً برای جاسوسی فرستادن... مواظب باش...
هی! مورتیمر، قرارهامون رو فراموش نکنی، باشه؟ ...
خیالت کاملاً راحت باشه...


چند روز می‌گذرد. در ساختمان برج، پروفسور کارهایش را به آرامی و تحت نظارت کاپیتان لی و دکتر سون فو، دنبال می‌کند.


پروفسور، وقت گردشه. . .
بسیار خوب.


مانند هر روز، پس از خُنک‌تر شدن هوا، مورتیمر به همراه دو محافظ خود در باغ قدم می‌زند. . .


. . . و برای کشیدن پیپ، روی نیمکتی که در نزدیکی نرده‌ها است می‌نشیند. . .


و از این لحظات رفع خستگی لذت می‌برد که ناگاه. . .
!؟


هیس!. . .
پناه بر خدا!. . .


مورتیمر با خوشحالی نصیر را که در میان شاخه‌های یک درخت انجیر پنهان شده تشخیص می‌دهد و ناگهان فکری به خاطرش می‌رسد. . .
نباید توجه اونا رو جلب کنم!. . .


با نوک کفشش شروع به کشیدن علائم عجیبی بر روی ماسه‌ها می‌کند. . .


در حالی که نصیر از مخفیگاهش با دقت علائم را به خاطر می‌سپارد، دو محافظ مورتیمر نزدیک می‌شوند و ناگاه. . .

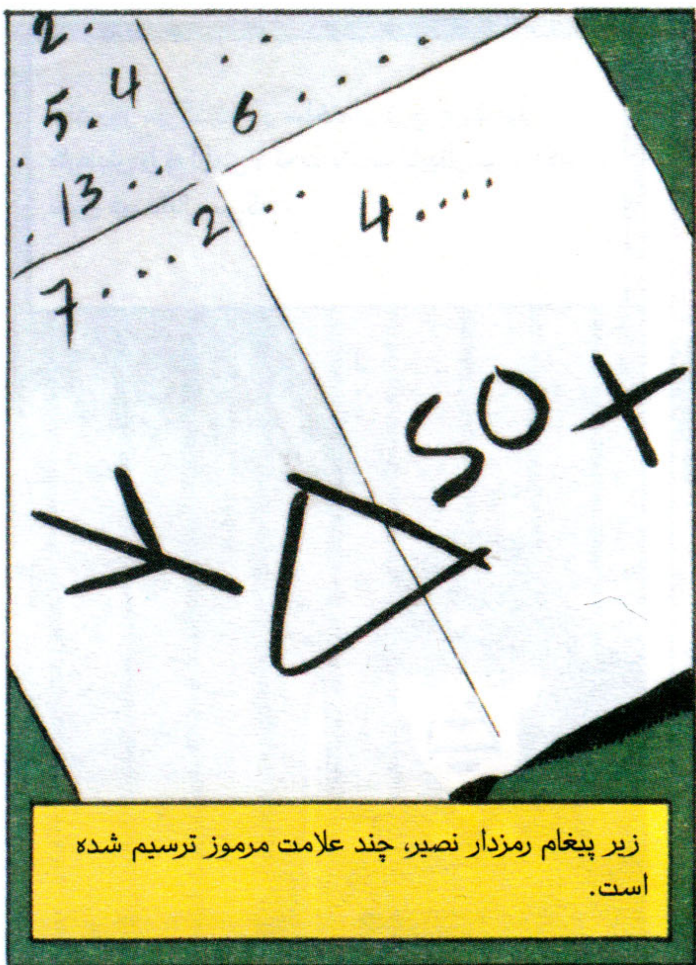

پروفسور، فکر کنم بهتر باشه برگردیم. . . هوا داره سرد می‌شه. . .
اِه!. . . باشه. . . بریم. . .


ولی مورتیمر قبل از بلند شدن، با یک حرکت سریع پا، علائم را پاک می‌کند. . .


و در فاصله‌ای که مورتیمر به ساختمان برمی‌گردد، نصیر از مخفیگاه خود بیرون آمده و با پایین آمدن از درخت، با عجله ناپدید می‌شود. . .


بِلیک و فرمانده ویلیام، در پایگاه مخفی گزارش نصیر را که تازه دریافت کرده‌اند، بررسی می‌کنند.
چیزی توی این پیغام نامفهومه. البته خیلی احتمال داره که نصیر در کشیدن علامت اشتباه کرده باشد، خصوصاً اگه اونا روی ماسه کشیده شده باشن.
درسته... بِلیک، لطفاً یک بار دیگه اونو بخونید...


«صاحب کاپیتان، با پروفسور ارتباط برقرار کردم و او این علائم را روی ماسه کشید تا من حفظ و به شما منتقل کنم...»
تا این جا روشنه، ولی بعدش این علائم لعنتی!


زیر پیغام رمزدار نصیر، چند علامت مرموز ترسیم شده است.

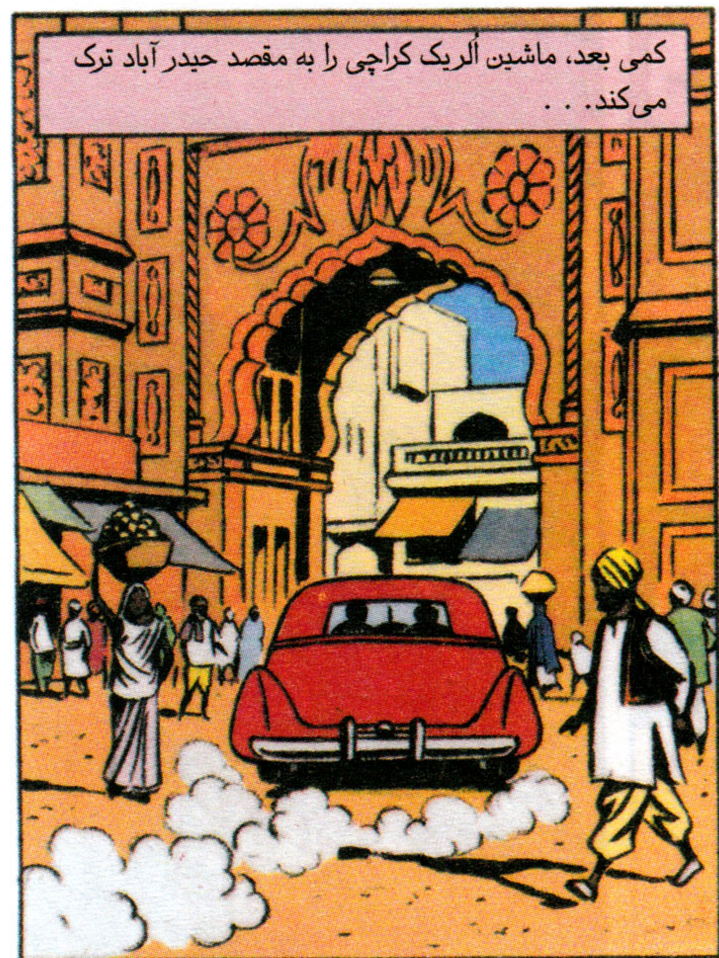

به طور خلاصه: علامت اولی، ظاهراً مربوط به «اِسپادُنه» که به این صورت نقاشی کرده.
در نتیجه این پیغام می‌تونه در رابطه با نقشه‌های گمشده باشه.

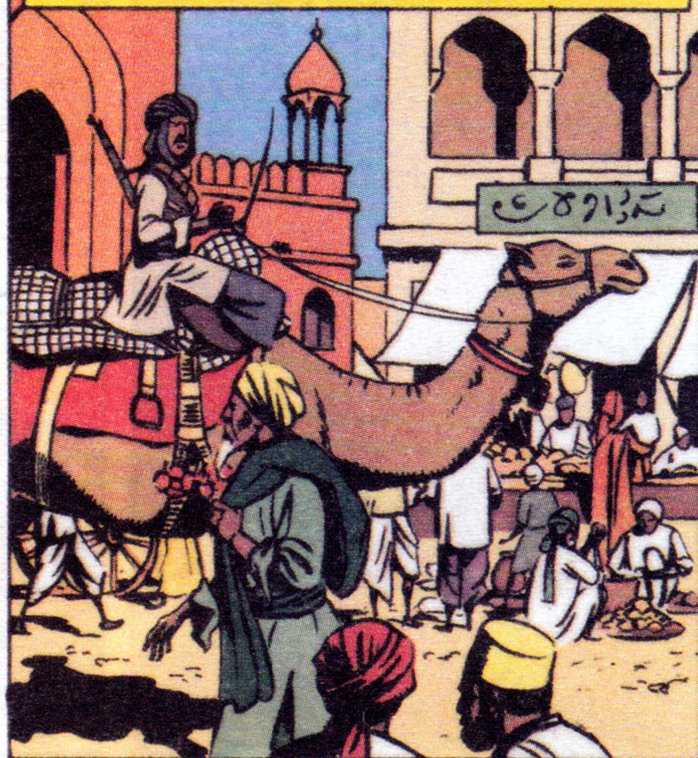

... بدون شک!... علامت دومی احتمالاً نشان دهندهٔ مکانی است که نقشه‌ها گم شدن و یا مکانی که مورتیمر دستگیر شده، یعنی همون صخرهٔ هرمی شکل...
به نظر ممکن میاد، بله، درسته...


سرانجام، حروف «ج ـ غ» احتمالاً مشخص کنندهٔ سطحی از هرمه که مدارک اون جاست. ولی این صلیب یعنی چه؟ آیا مورتیمر یک صلیب روی محل دقیق اختفای نقشه‌ها کشیده؟...
بله... ولی پس چرا اُلریک با همهٔ جستجوهاش موفق به پیدا کردن اونا نشده؟...


درسته... ظاهراً راه‌حل دیگه‌ای نداریم... باید به اون‌جا رفت... من همین الان با چند نفر از راه زمینی به اون‌جا می‌رم...
بسیار خُب! در هر حال به «S۲» دستور می‌دم در اطراف خلیج کراچی بمونه، شاید خبر جدیدی داشته باشیم.


در همان موقع در ستاد فرماندهی بخش سیزدهم در کراچی.
لی، من باید در رابطه با یک خرابکاری، فوری به حیدر آباد برم... در این مدت تدابیر امنیتی را دو برابر کنید و خصوصاً سون فو را با مورتیمر تنها نگذارید...
اطاعت می‌شه، قربان!

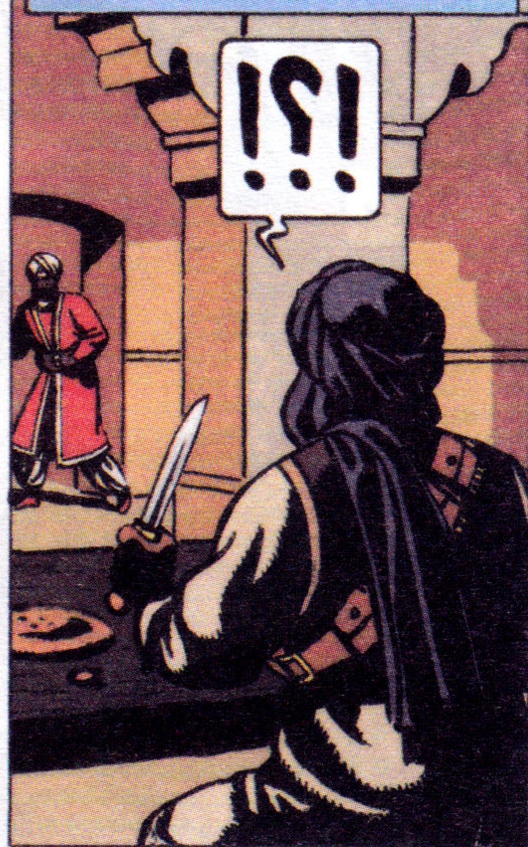

کمی بعد، ماشین اُلریک کراچی را به مقصد حیدر آباد ترک می‌کند...


چند ساعت پس از رفتن اُلریک، بِزِنْجاس که اینک به خدمت اُلریک درآمده، برای دادنِ گزارش کارهای جاسوسی خود وارد کراچی می‌شود. . .


سرویس مخفی، این هم کارتم.
بله، برو پیش افسر نگهبان.


بزنْجاس، باید منتظر بشی. . . سرهنگ تا فردا برنمی‌گرده. . . در این مدت شترت رو به اصطبل ببر و خودت هم برو به آشپزخونه و چیزی بخور. . . برو. . .
اطاعت می‌شه، جناب افسر. . .


کمی بعد، بِزنجاس پس از صرف غذا، در میان نگاه‌های تنفرآمیز مستخدمین هندی، نوشیدنی خود را بلند می‌کند.
به سلامتی فاتحین دست و دل بازمون!. . . ها ها ها!


ولی ناگهان نگاهش به هیکلی که مخفیانه عبور می‌کند و به نظر آشنا می‌رسد، می‌افتد. . .
!؟!


جاسوس، پس از یک لحظه تفکّر، خنجر به دست از جا می‌پرد. . .
آهای! تو! هی، وایسا!. . .


. . . و در میان راهروهای خلوت به دنبال سایهٔ مرد که در حال فرار است، می‌دود. . .


ولی هنگامی که به باغ می‌رسد، فراری بدون گذاشتن کوچک‌ترین اثری ناپدید شده. . .
شکی نیست. . . خودش بود!. . . باید فوراً به کاپیتان لی خبر بدم. . .

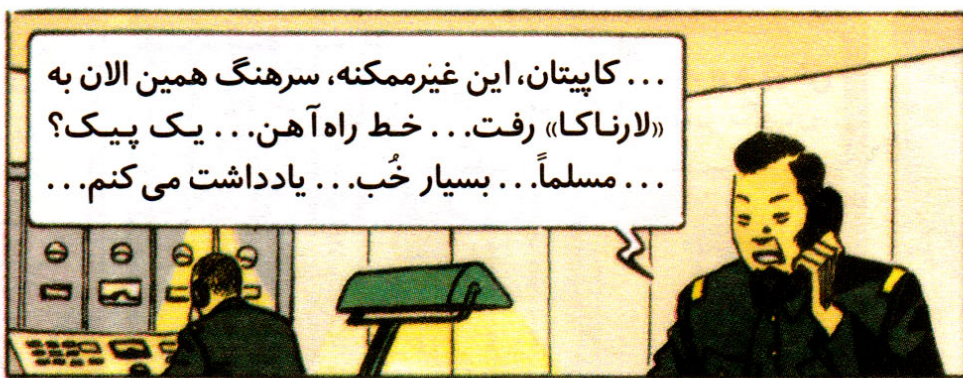

کمی بعد در دفتر افسر نگهبان. . .
. . . محض خاطر خدا! جناب افسر، باید فوراً با کاپیتان لی صحبت کنم. . . قضیه خیلی مهمه!
باشه، ولی وای به حالت اگه بی‌خودی مزاحم کاپیتان شده باشی!. . .


. . . بله، کاپیتان، در مورد زندونی. . . بله، این جا تو دفتر من. . . این قدر اصرار کرد که فکر کردم شاید. . .

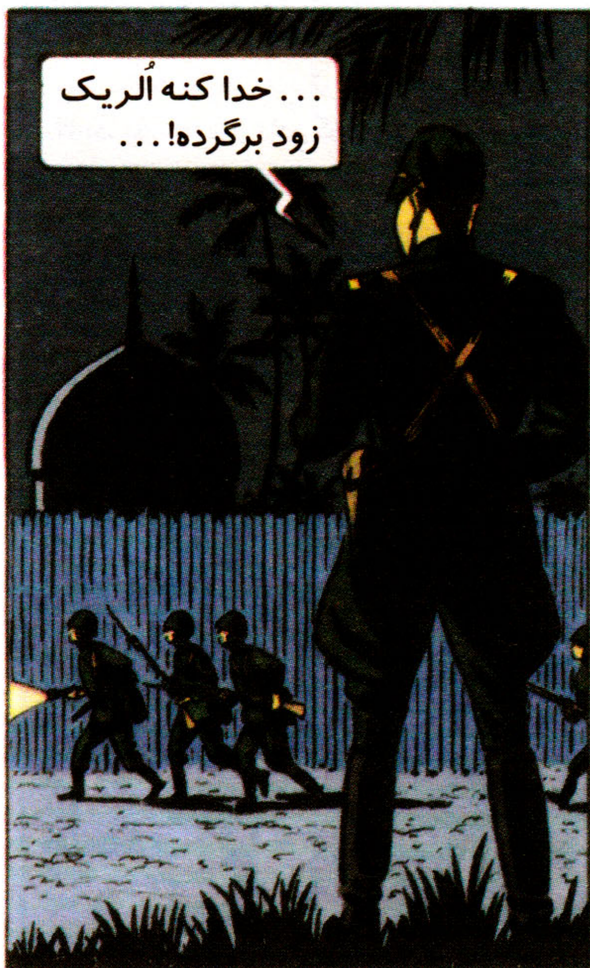

بله، فکر کنم حق با شما باشه . . . بسیار خُب، الان میام . . .


. . . بله کاپیتان، مطمئنم. همون هندی بود که در شورش تربت همراه اون دو تا انگلیسی بود.
آها! این خطرناکه!


لی با شنیدن اظهارات بِزِنجاس، فوراً با حیدرآباد تماس می‌گیرد.
الو! این جا کاپیتان لی! فوراً به سرهنگ اُلریک وصل کنید، بدون معطلی!

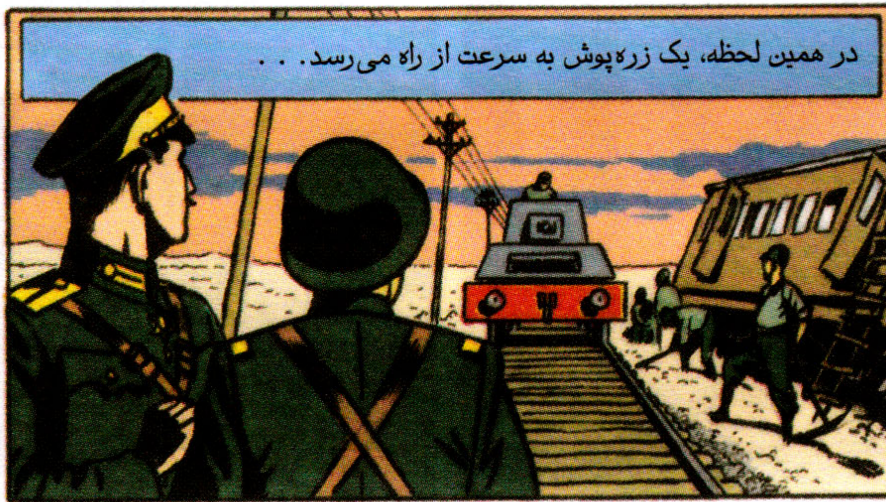

... کاپیتان، این غیرممکنه، سرهنگ همین الان به «لارناکا» رفت... خط راه آهن... یک پیک؟ ... مسلماً... بسیار خُب... یادداشت می‌کنم...


سرهنگ تا چند ساعت دیگه خبردار می‌شه. در این مدت، شما ستوان، ساختمان رو بگردید. و تو، بِزِنْجاس، مستخدمین را جمع کن و از اونا بازجویی کن...
اطاعت می‌شه.
بسیار خُب...


... خدا کنه اُلریک زود برگرده!...


سحرگاه، الریک در محل خرابکاری مشغول تحقیق است.
خُب، سرهنگ، نظرتون چیه؟
... قطعاً کار یک حرفه‌ایه!... باید درس عبرتی به اونا بدیم...


زود این‌ها رو اعدام کنید، تا دیگران حساب کارشون رو بکنن!...


در همین لحظه، یک زره‌پوش به سرعت از راه می‌رسد...


سرهنگ اُلریک؟... پیغام اضطراری برای شما...
بدید...


!

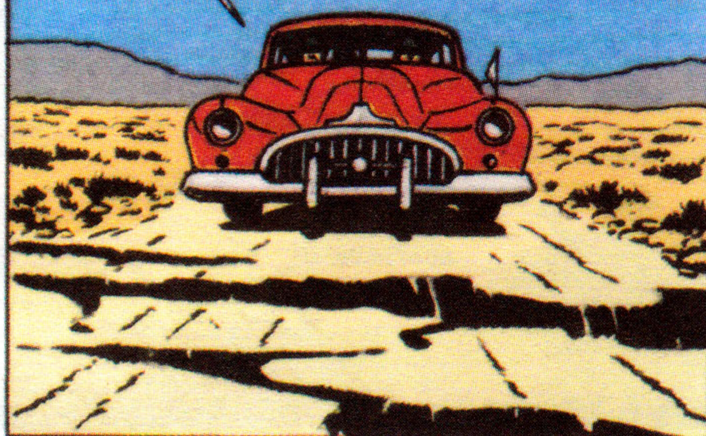

راننده!... فوری و از نزدیک‌ترین راه به کراچی برمی‌گردیم!


پس با کمال دقت دستوراتم رو انجام بدهید. راه آهن را هم سریع تعمیر کنید و خصوصاً با بومی‌ها سختگیر باشید...
اطاعت سرهنگ!

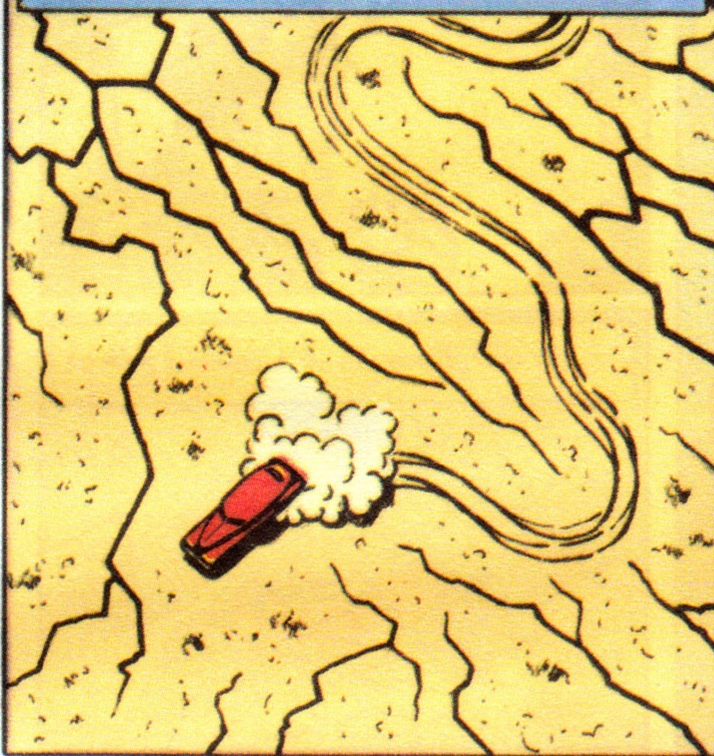

لحظه‌ای بعد، ماشین اُلریک به سرعت دور می‌شود.


ولی در چند مایلی آن‌جا...
اِه! چی شده؟

ماشین اُلریک به شکاف عریضی که در جاده به وجود آمده برخورد می‌کند.



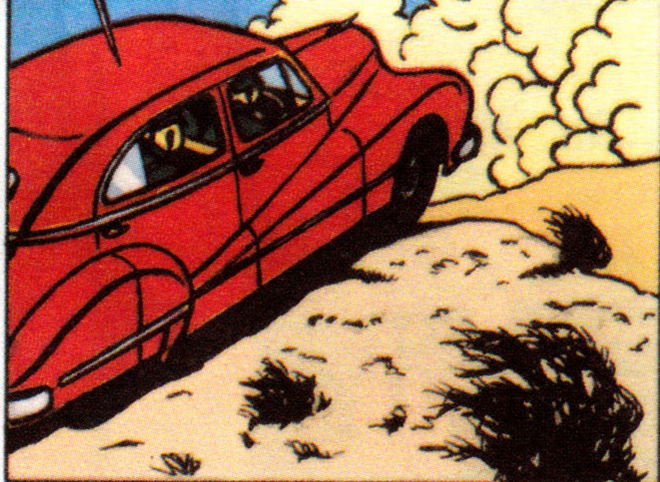
ولی با دور زدن شکاف، به شکاف‌های دیگری برخورد می‌کنند که باعث حرکت مارپیچ ماشین و دور شدنش از جاده و گم کردن مسیر آن می‌شود. . .



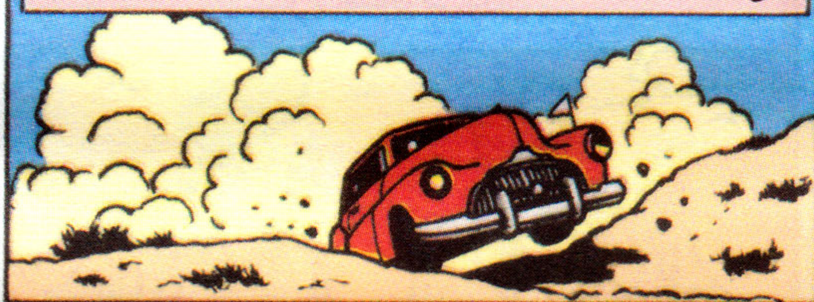
حال دیگر بازگشت به عقب ممکن نیست و باید با مانع جدید که شن‌ها هستند، مقابله کنند. . .



ناگهان ابری عجیب و پرطنین در افق ظاهر می‌شود.



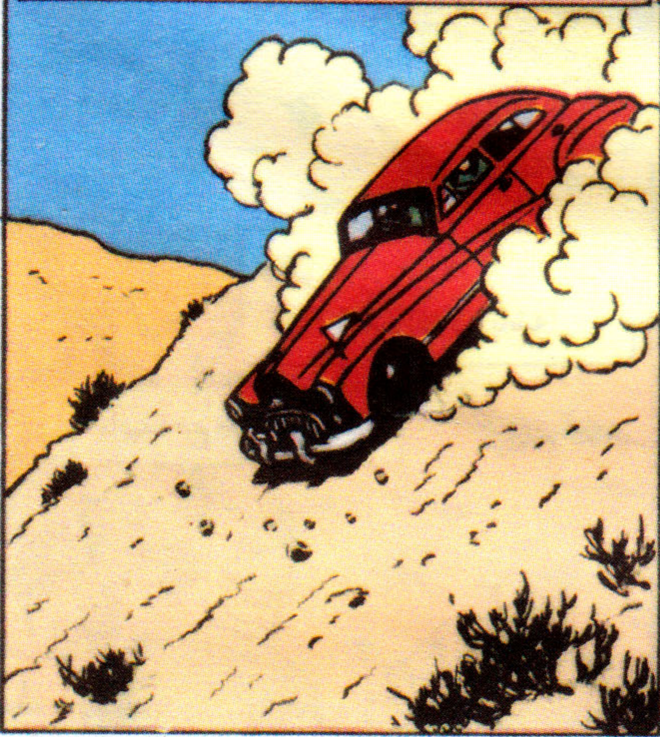
ماشین با عجله دور می‌شود، ولی زمین ناهموار و سست صحرا مانع می‌شود. . .



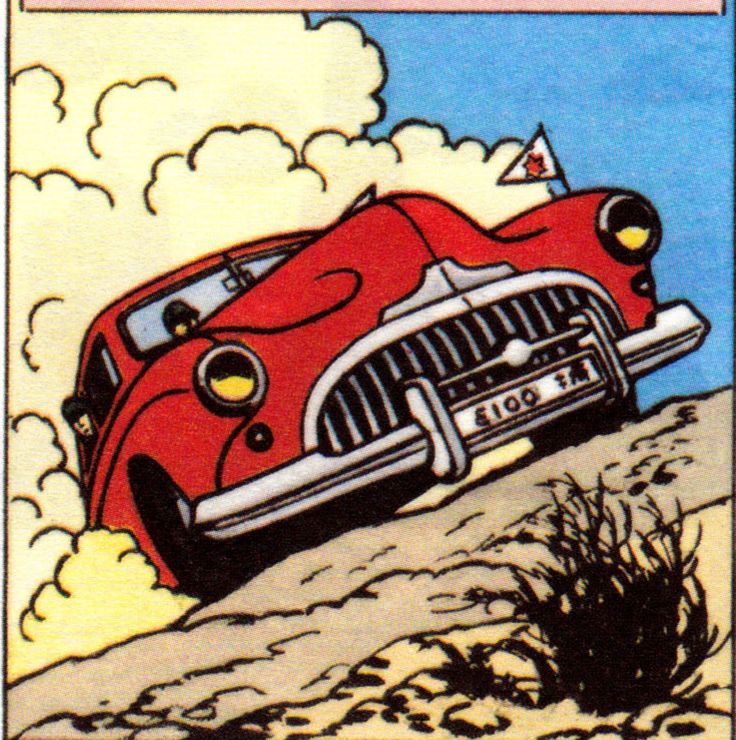
ناگهان راننده با سرک کشیدن متوجه گودالی وسیع در جلوی خود می‌شود.



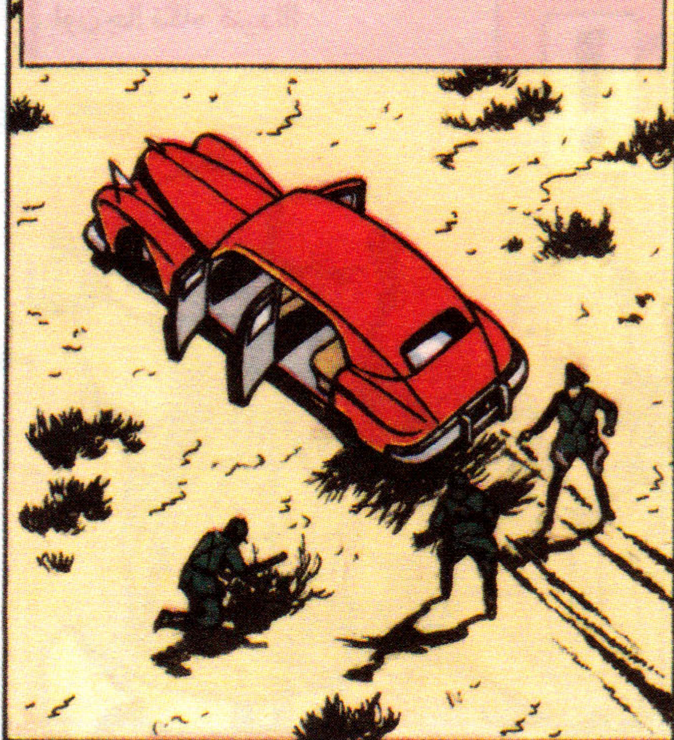
بدون تردید، در حال پایین رفتن از سرازیری، پایش را روی گاز می‌فشارد تا سرعت کافی برای بالا رفتن از سربالایی مقابل را داشته باشد. . .



. . . متأسفانه در چند متری انتهایی سربالایی، چرخ‌ها از حرکت بازمی‌ایستند و ماشین در شن گیر می‌کند. . .



افراد به سرعت با جمع کردن خار و خاشاک و با قرار دادن آن‌ها در زیر چرخ‌های عقب ماشین سعی در به حرکت درآوردن آن می‌کنند. . .



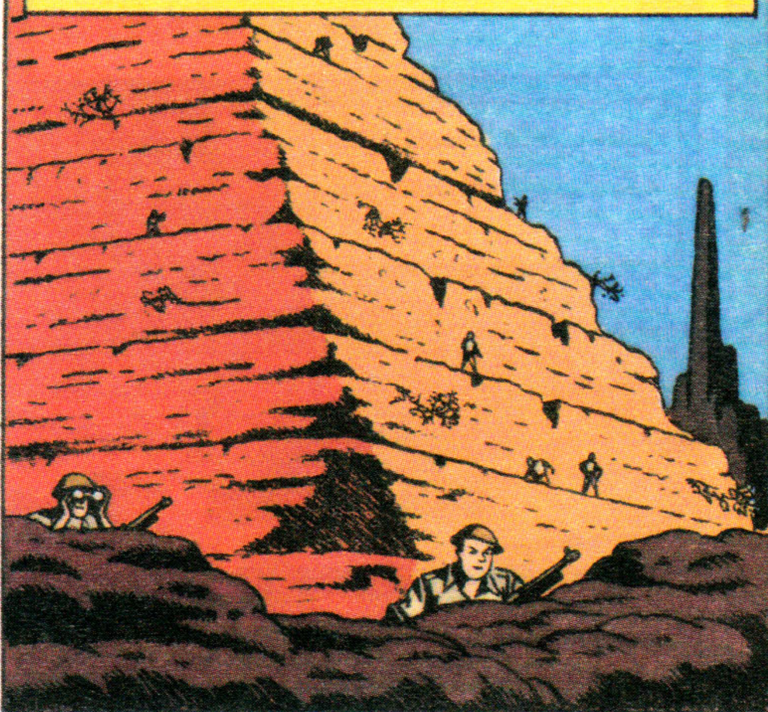
خیلی دیر شد! توفان با بیرحمی سراشیبی را جارو می‌کند و ماسه‌های خفقان‌آور را به هر سو پراکنده می‌سازد. چشم‌ها می‌سوزند، گلوها خشک شده‌اند. . .




سه مرد با پناه گرفتن درون ماشین به چاره‌اندیشی می‌پردازند. . .
چانگ، عجب فکر احمقانه‌ای کردی که وارد این گودال شدی!. . . این جا گیر کردیم و امید نجات هم نداریم. . . در این اطراف جایی هست که بتونیم کمک پیدا کنیم؟. . .
یک پاسگاه کوچک، فکر کنم در سمت شمال. . . ولی چطوری بدون قطب‌نما راهو پیدا کنیم؟. . .


دیگه کافیه!. . . به محض بهتر شدن هوا راه می‌افتیم. . . مگر این که تا اون موقع . . .

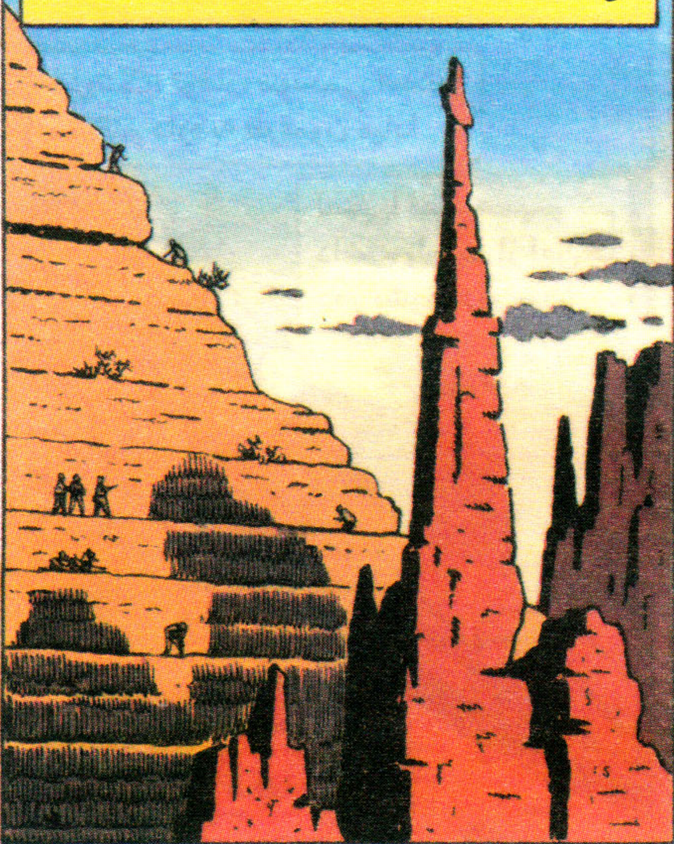

در خارج از ماشین، توفان شن همچنان ادامه دارد. . .


در این فاصله، بلِیک و افرادش که دیده‌بانان هوشیار از آن‌ها محافظت می‌کنند، از ساعت‌ها قبل مأیوسانه هرم را در جستجوی نقشه‌های اِسپادن می‌گردند. . .


این طرف هیچی نیست، کاپیتان. . .
وقتی فکر می‌کنم، ممکنه گیر دشمن افتاده باشه!
اعصاب آدم خورد می‌شه!

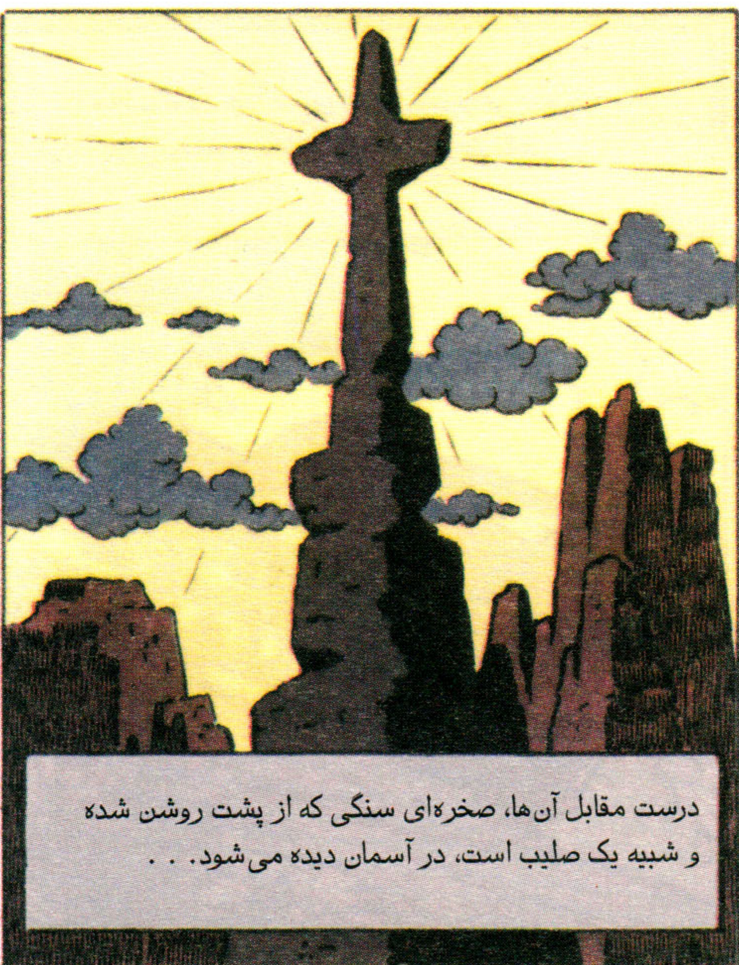

. . . و هیچ صلیبی هم نیست!. . .
. . . ولی علائم پیغام به وضوح اونو نشون می‌دن. . .


خورشید به آرامی در افق پایین می‌رود. . .


. . . و سایهٔ صخره‌های بریده بریده بر روی زمین می‌افتد. . .


کاپیتان، خورشید داره غروب می‌کنه، باید جستجو رو تعطیل کنیم. . .
بله. . . می‌دونم. . .


ناگهان بلِیک با دراز کردن دستش، فریادی فاتحانه سر می‌دهد. . .
!
اون جا! نگاه کنید!!!


درست مقابل آن‌ها، صخره‌ای سنگی که از پشت روشن شده و شبیه یک صلیب است، در آسمان دیده می‌شود. . .


دیگه شکی نیست! مورتیمر وقتی محاصره شده بوده، در آخرین لحظه و در حالی که مدارک رو در دست داشته، متوجه فرم این صخره شده و اون‌ها را در شکافی که باید در مقابل این صلیب باشه، احتمالاً در تقاطع دو شاخهٔ آن، پنهان کرده.
که این طور!...


پس مفهوم این علائم اینه: «نقشه‌های اِسپادُن ـ مخفی شده در سطح جنوب غربیِ هرم ـ مقابل صلیب!...»


بچه‌ها، این بار دیگه به هدف نزدیک شدیم!... سطح مقابل این صلیب را وجب به وجب بگردید. برید و شروع کنید!...

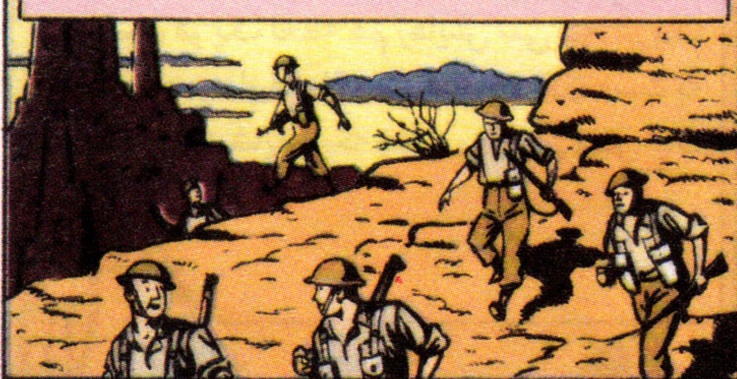

بی‌درنگ تجسس از سرگرفته می‌شود.
عجله کنید! داره شب می‌شه...

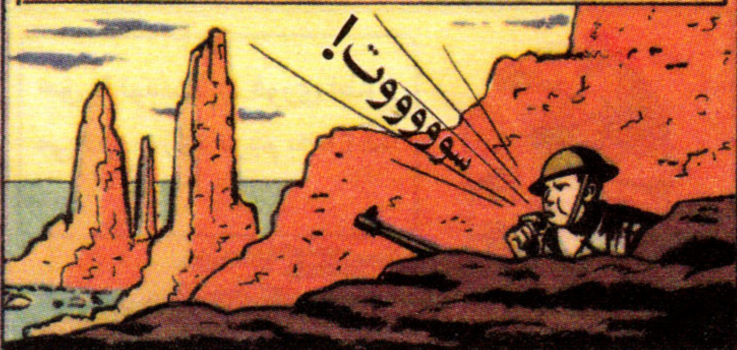

بِلیک که خود نیز به جستجوگران پیوسته، ناگهان در میان ریشه‌های یک درختچه، متوجه شکافی باریک می‌شود که به زحمت دیده می‌شود...


... و با قلبی پر تپش دست خود را در آن فرو می‌کند...


هورا! ایناهاشن!!!


تمام افراد اکیپ با کنجکاوی به طرف بِلیک می‌شتابند.
کاپیتان، نقشه‌های اِسپادُنه؟
بله، دوستان و حالا، زردها باید حساب کارشون رو بکنن. اوضاعشون به زودی وخیم می‌شه!...

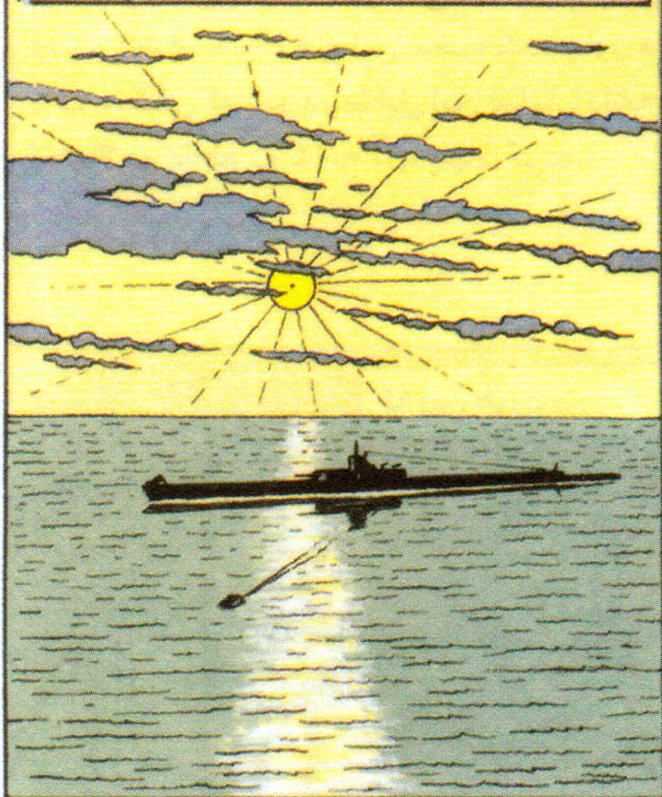

باعلامت بازگشت بِلیک، افراد به پایین صخره برمی‌گردند...


... که ناگهان صدای سوت گوش‌خراش یک دیده‌بان، هوا را می‌شکافد.
سوووووت!


ایست! بخوابید روی زمین!


بِلیک با شتاب خود را به کنار دیده‌بانی که اعلام خطر کرده بود می‌رساند. . .
نگاه کنید. . . کاپیتان. . . اون‌جا، شیار روی آب. . .
خدای من! پریسکوپ زیردریایی!


لحظه‌ای بعد، بِلیک با دوربین، زیردریایی را می‌بیند که در سطح آب ظاهر می‌شود. . .
ولی. . . این که «S۲» است. . .


بله، این «S۲» است که بالا آمده و پس از چندی یک قایق بادی از آن جدا می‌شود و به طرف ساحل می‌آید.


بِلیک که متوجه شده به دنبال او آمده‌اند، با سرعت از صخره‌ها پایین می‌آید.

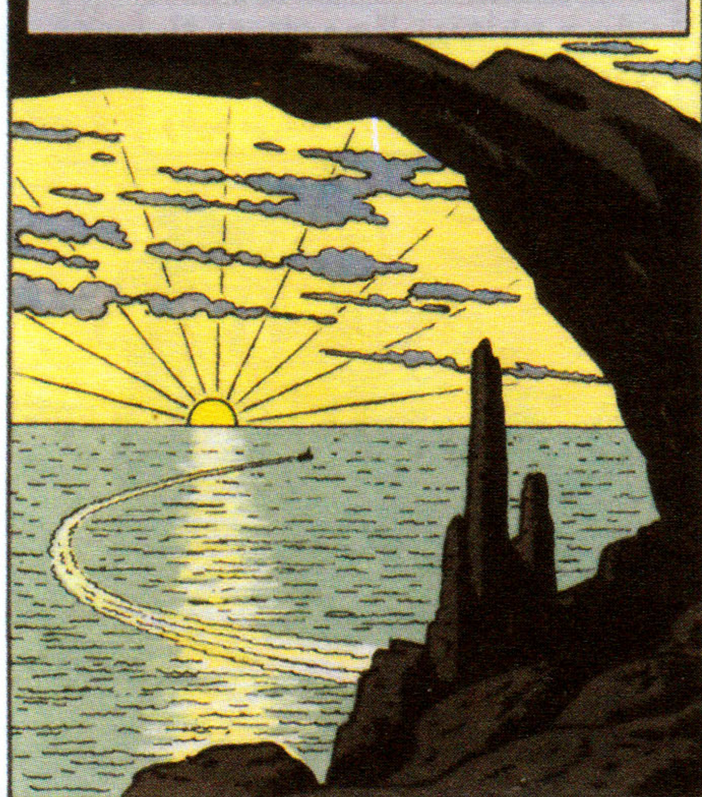

هنگامی که قایق به نزدیکی ساحل می‌رسد، او نصیر را که در جلوی قایق ایستاده می‌شناسد. . .
نصیر! چی شده؟. . .
کاپیتان!. . .


زود باش!. . . تعریف کن ببینم!. . .
کاپیتان، اوضاع کراچی داره وخیم می‌شه!


لعنت به شیطون!
این جاسوس منحوس منو شناسایی کرد. . . با یک معجزه تونستم فرار کنم و خودمو به بندر برسونم. . . من دیگه شناسایی شدم. . .


پروفسور دیگه نمی‌تونه بیش‌تر از این نقش بازی کنه، چون سون فو یک لحظه هم رهایش نمی‌کنه. اُلریک در حال حاضر غایبه و فکر می‌کنم باید الان دست به کار بشیم چون شاید دیگه چنین موقعیتی پیش نیاد! . . .


حق با توست. . . فوری اطلاع می‌دم. . . زود بریم به «S۲»! . . .


کمی بعد، «S۲» که بِلیک و همراهانش را سوار کرده، زیر آخرین پرتوهای آفتابِ در حال غروب، درون آب ناپدید می‌شود. . .

با این حال، شب در کراچی دم کرده و سنگین است. توده‌ای از ابرهای ضخیم به آرامی نزدیک می‌شوند. جو درون ساختمان ستاد فرماندهی هم به نحو محسوسی دگرگون شده. . .

کارهای جالبیه، دکتر فو؟. . .

خیلی جالب، کاپیتان. . .

میمون منحوس!. . .

لی که بعد از حرکت اُلریک از «لارکانا» هیچ خبری از او ندارد، بیش از پیش عصبی به نظر می‌رسد. . .

به نظرم این دوتا یک کلکی تو کارشونه. . . آه! خدا کنه اُلریک زودتر برگرده!. . .

ناگهان صدای زنگ تلفن بلند می‌شود.

درینگ! درینگ!

الو!. . . مرکز نگهبانی. . . بله، کاپیتان لی خودم هستم. . . باشه، اومدم. . .

. . . کاری پیش اومده. . . زود برمی‌گردم. . .

عجله نکنید کاپیتان. . . راحت باشید. . .

پروفسور عزیز، دلم می‌خواد از فرصت پیش اومده استفاده کنم و قدری در تنهایی به عنوان همکار با هم گپ بزنیم. . . من کارهای ابتدایی را که تا حالا انجام دادید به دقت بررسی کردم، رک بهتون بگم، هیچ فرقی بین وسیلهٔ شما و یک هواپیمای معمولی نمی‌بینم، البته کمی پیشرفته‌تره، ولی نه آن قدر که بتونیم اون رو فوق‌العاده بنامیم. . .

ولی همکار گرامی. . . خودتون جوابِ خودتون رو دادید! این فقط مرحلهٔ آماده سازیه، بقیه‌اش رو وقتی این کامل شد، اضافه می‌کنم. . .

. . . می‌بخشید اگه حرفتون رو قطع می‌کنم، باور کنید به هیچ وجه در خلوص نیت شما شک ندارم. . . ولی. . . به نظر می‌رسه که شما در بازسازی نقشه‌هاتون قدری. . . چطور بگم؟ . . . قدری تردید دارید. . .

در این هنگام، کاپیتان لی که بی‌خبر برگشته، آخرین کلمات را می‌شنود و گوش‌هایش را تیز می‌کند. . .

؟

. . . قدری تردید؟. . . چی می‌خواهید بگید؟ واقعاً، منظورتون رو درک نمی‌کنم. . .

. . . می‌خواهم بگم که با توجه به اختیارات تامی که امپراتور به من داده، به نفع شماست اگه در کمال صداقت به من اعتماد کنید. . . خودم خوب می‌دونم که حضورم در این‌جا به اندازهٔ کافی. . . بی‌مورده، نه تنها برای شما، بلکه . . .

ولی لی با ورود ناگهانی، حرف دکتر سون فو را قطع می‌کند.

مزاحم که نیستم؟

اصلاً! داشتیم از آب و هوا حرف می‌زدیم.

بله، داشتم می‌گفتم که شاید بهتر باشه گردشمون رو الان، قبل از این که توفان شروع بشه انجام بدیم.

عذر می‌خوام، ولی امروز گردش نداریم.

اِه!

پس در این صورت به رفتن روی پشت‌بام هم راضی هستم.

متأسفم... ورود به اون‌جا هم امشب ممنوعه...

غیرقابل تحمله!... آدم توی این ساختمان خفه می‌شه...

چه شور و حرارتی!... هر که ندونه، فکر می‌کنه می‌خواهید فرصتی برای فرار ایجاد کنید.

هر چند که مورتیمر از ماجرای نصیر و بِرِنْجاس بی‌اطلاع است، ولی احساس می‌کند که فضای اطرافش در بدگمانی بیش‌تری فرو رفته و جملات دو پهلوی دکتر فو برای اطمینان دادن به او نیست.

آسمان سیاه می‌شود و باد وزیدن می‌گیرد، نشانه‌های توفانی قریب‌الوقوع...

فقط یک محکم کاری ساده است...

راستی... متوجه شدم که نگهبان‌ها رو دو برابر کردن!...

قطره‌های درشت باران شروع به بارش می‌کنند...

آخیش! بارون!!!...

این دیگه چیه؟ گوش کنید!...

این که صدای بارونه... چه چیز عجیبی وجود داره؟

در این موقع برقی خیره کننده و سپس رعدی مهیب سینهٔ آسمان را می‌شکافد...

شتررررررق

اِه! این بار دیگه مطمئنم!!! خوب گوش کنید!

صدای رعد؟ لازم نیست گوش تیز کنیم، به نظرم صداش به اندازهٔ کافی بلند هست... شما لیِ عزیز، ظاهراً خیلی عصبی هستید.


در حالی که شدت توفان دو برابر می‌شود، این دو مرد که تنها مانده‌اند، سکوت اختیار می‌کنند. . .


اجازه هست؟ هوا تاریک شده! می‌رم چراغ را روشن کنم. . .
نه! نه! چراغ نه!. . . فقط یک نور کوچیک. . . شنیدید؟ یک نور کوچیک!. . .


ظاهراً این هوا برای اعصاب خوب نیست. . . اجازه بدید من برم. . . شب به خیر، آقایون.
شب به خیر.
شب به خیر.


صدای رعد نیست، صدای هواپیماست!. . .
من که چیزی نشنیدم. . . تازه بر فرض این که باشه، چه اهمیتی داره؟


اینک که کلک مورتیمر بر ملا شده، ناگهان فکری به ذهنش می‌رسد، فرار به هر قیمتی شده و با استفاده از این هوای توفانی! هر چه بادا باد!. . .
اگه خدا بخواد!. . .


ایست، پروفسور، کجا می‌رید؟. . .
روی پشت‌بام، دیگه به اندازهٔ کافی این‌جا عرق ریختم!!!. . .


مگه نگفتم که ممنوعه؟. . .
عیبی نداره! اجازهٔ شما رو نادیده می‌گیرم!. . .

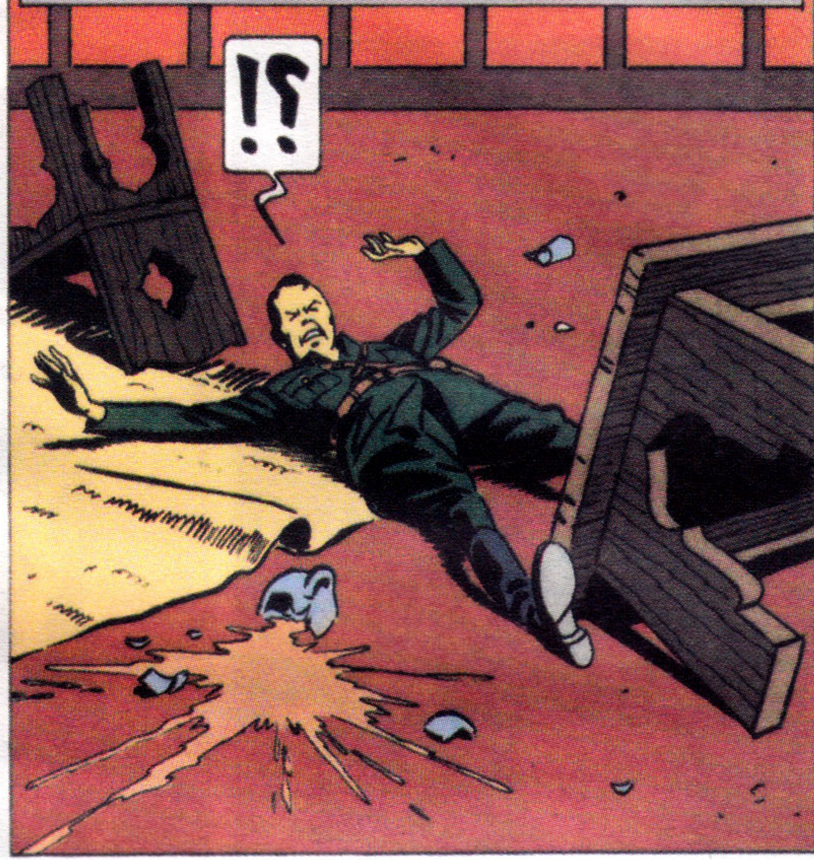

من مسئولیت‌هامو می‌شناسم، و به دستورات عمل می‌کنم، پروفسور. . .
اگه یک قدم دیگه بردارید، یک گلوله توی پاتون خالی می‌کنم!!!


اُه! باشه، حالا که این قدر ناراحت می‌شید. . .
راستش، پروفسور، قبول کنید که رفتارتون عجیبه. . . مفهوم این کارها چیه؟


شما مرد زیرکی هستید، ولی اشتباه بزرگی می‌کنید که منو احمق می‌پندارید. این سگ پلید که بین ما نفوذ کرده، شاید تنها همدست شما نباشه، برای همین من. . .


جداً شما رو خوب درک نمی‌کنم. . . نکنه به من اعتماد ندارید؟ ولی کاپیتان، من که کاملاً مطیع شما هستم. . .


در این لحظه، مورتیمر با پا و با تمام قدرت میز سنگین را روی لی برمی‌گرداند که غافلگیر می‌شود و در حین افتادن، اسلحه‌اش را رها می‌کند. . .


در حالی که رعد و برق هنوز ادامه دارد، لی در میان میز و صندلی واژگون شده نقش بر زمین می‌شود.
؟!


حالا چی، کاپیتان، اجازه می‌دید برم روی بام؟


زرد اسلحه‌اش را که در نزدیکی او افتاده، مشاهده می‌کند. . .


لی دستش را برای برداشتن آن دراز می‌کند، ولی مورتیمر که حرکت او را دیده، با یک جهش بر روی حریفش می‌پرد. . .


. . . لی به چالاکی یک گربه، با گرفتن یقهٔ مورتیمر، او را روی پا بلند می‌کند و با یک ضربه با پشت به زمین می‌زند. . .


مورتیمر هنوز کاملاً از این ضربهٔ غافلگیرانه به خود نیامده که لی هفت‌تیرش را به دست می‌آورد. . .
این کارها براتون خیلی گرون تموم می‌شه!


. . . و آن را به طرف مورتیمر نشانه می‌رود. ولی مورتیمر با یک لگد سخت، اسلحه را از دست لی خارج می‌کند! . .
آ آی!


سپس روی پا می‌ایستد و با دست چپ مشت محکمی به چانهٔ او می‌کوبد. زرد بر اثر ضربهٔ وارده، تلو تلو می‌خورد. . .


و مورتیمر، بدون دادن کم‌ترین مهلتی، با دست راست مشتی دیگر به صورت او پرتاب می‌کند. . .


. . و او را بی‌هوش نقش بر زمین می‌سازد. . . سپس بی‌درنگ آمادهٔ برداشتن اسلحه می‌شود که ناگاه صدایی خشن او را غافلگیر می‌کند. . .
؟
دست‌ها بالا! . .

دکتر فو اسلحه به دست وارد می‌شود.

خُب! پروفسور، عصبی به نظر می‌رسید... حالا بدون حرکت اضافی برید طرف دیوار... اون جا!

این تسلیم ناپذیری شما افتخارانگیزه. ولی متأسفم از این که این حادثه باعث شد که بازی‌تون رو قبل از موعد مقرر تموم کنید... خُب دیگه، همه چیز رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد... ما رو مسخره کردید، ولی مطمئن باشید که شدیداً پشیمان خواهید شد. چیزی که قبلاً چشیدید، در مقابل چیزی که براتون در نظر گرفتیم، فقط یک بازی بچه‌گانه بود...

طفلک لی! خیلی لت و پارش کردید! راستش، دانشمندی با زور بازوی شما، کم پیدا می‌شه!

خُب دیگه، از این که کسی راهم رو سد کنه، بیزارم...

ولی صدای زنگ تلفن کلام دکتر را قطع می‌کند...

لطفاً همون جا بمونید و تکان نخورید!...

درینگ درینگ درینگ

الو! مرکز نگهبانی؟... کاپیتان لی؟... متأسفم، کاپیتان فعلاً در دسترس نیست... چی؟... از سرهنگ اُلریک خبر دارید؟...

و مورتیمر که به دیوار چسبیده، متوجه می‌شود دو شاخهٔ آباژور کوچکی که اتاق را روشن کرده، بین پاهای او قرار دارد.

توی ماسه‌ها؟... هی! زیاد تکان نخورید، پروفسور... نه! با مورتیمر بودم... در این مورد بهتره...

ولی مورتیمر که پایش را پشت سیم گذاشته با یک حرکت دو شاخه را از پریز خارج می‌کند و اتاق را در تاریکی فرو می‌برد.

در حالی که صدای رعدی مهیب ساختمان را تکان می‌دهد، سون فو گلوله‌ای به سوی مورتیمر شلیک می‌کند...

بنگ!

مورتیمر به موقع خم می‌شود و سپس با پریدن بر روی زرد، با یک ضربهٔ مشت او را بی‌هوش می‌کند و روی زمین می‌اندازد...

در مرکز نگهبانی:

الو! الو! دکتر فو؟... جواب نمی‌ده... عجیبه، به نظرم اومد که... ولی نه، غیرممکنه... با این رعد و برق لعنتی... با این حال...

گروهبان، چهار نفر را بردارید و برید به ساختمان. ظاهراً چیزی خراب شده، ولی بهتره محتاط باشیم و بررسی کنیم.

بله، ستوان...

در این فاصله، مورتیمر آزادانه اسلحه‌های حریفانش را برمی‌دارد.

حالا، مال دکتر فو...

هنگام خروج پایش روی چیزی لیز می‌خورد و...

کدوم احمقی این؟... اه! چراغ قوهٔ لی!... ممکنه بدرد بخوره...

مورتیمر، پس از این که فو و لی را در اتاق محبوس می‌کند، با عجله به سوی در خروجی می‌شتابد.

اگه بتونم به اون درخت انجیر برسم، بقیه‌اش درست می‌شه.

خیلی دیر شد! در حفاظ چوبی باز می‌شود.

لعنتی!...

چیز غیرعادی نیست؟

خیر گروهبان، ولی با این توفان...

مورتیمر که فهمیده حالا هرگونه فراری از طریق باغ غیرممکن است، در باغ را می‌بندد و تخته‌های پشت آن را می‌اندازد...

... سپس با عجله به سوی پله‌کان پشت‌بام می‌دود...

شب تاریک است و باران به تندی می‌بارد. مورتیمر، با بررسی سریع اطراف، خیلی زود متوجه غیرممکن بودن فرار از این قسمت می‌شود. تله موش بسته شده!...

خیلی بلنده!...

چراغ روشن نیست، عجیبه!...

را را را را را را را را را

این هواپیمای لعنتی هم ظاهراً برای شرکت در این جشن اومده؟... دیگه نور علی نوره!

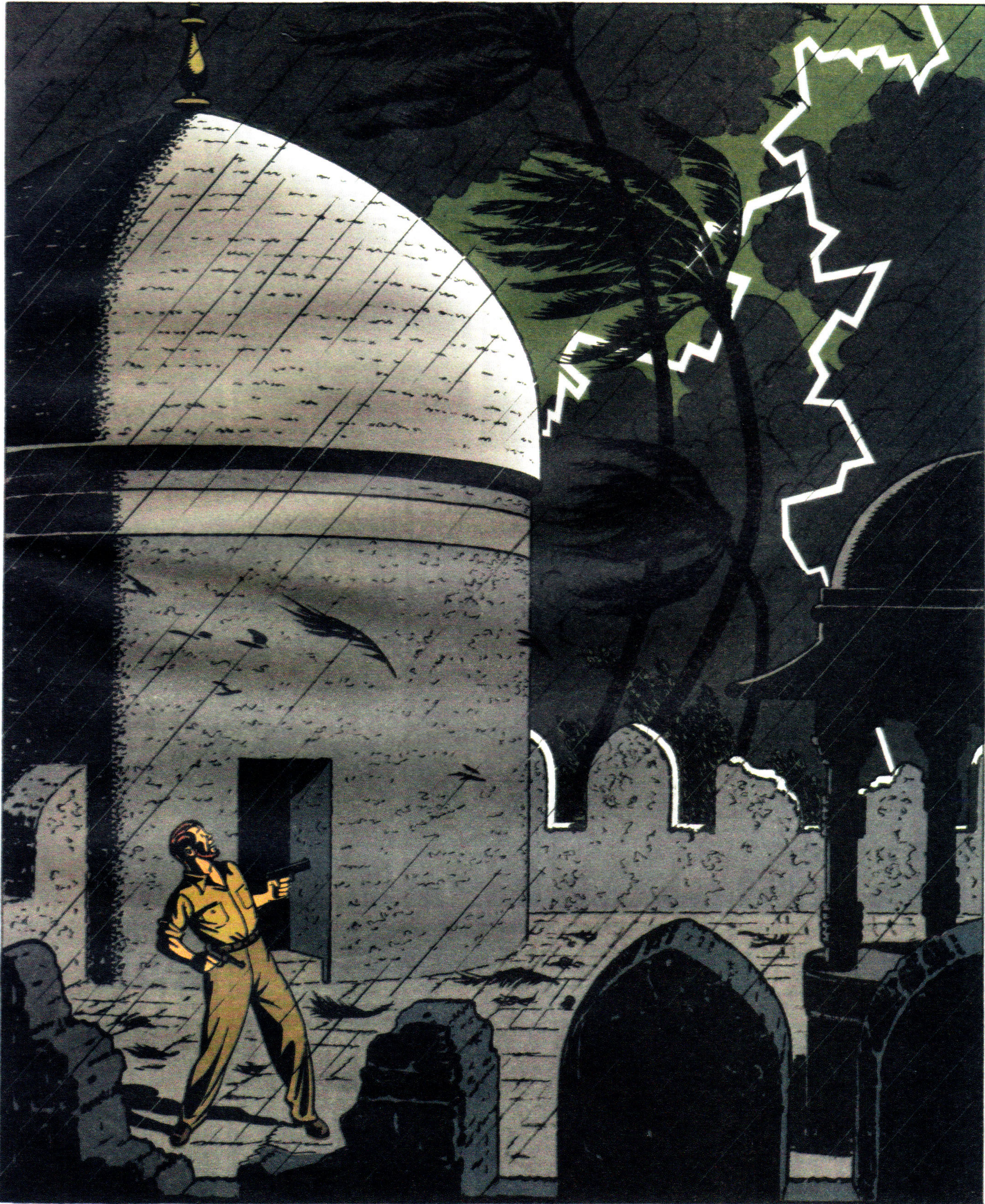
کاپیتان لی! کاپیتان لی! از نگهبانی هستیم!

بوم بوم

جواب نمی‌دن... زود این درو بشکنید!

را را را را را را را را را

چه باید بکنم؟ اگه شلیک کنم، لو می‌رم... اگه هم بگذارم درو بشکنن، پیدام می‌کنن... پس؟



مورتیمر برمی‌گردد. . .

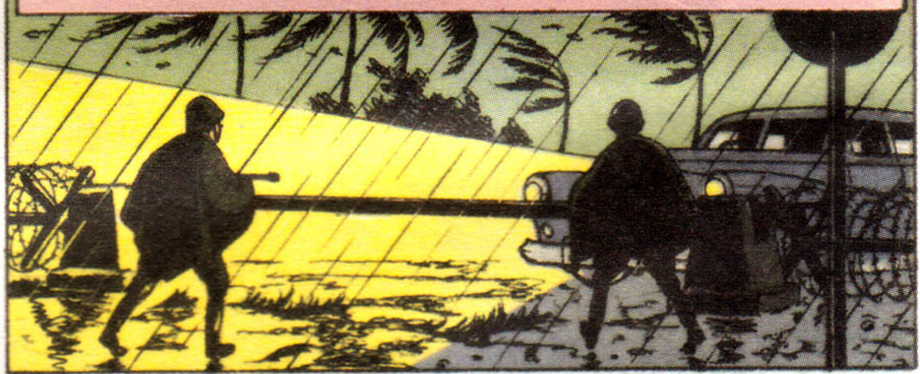
ناگهان خیلی زود، در میان باد و باران متوجه چیزی می‌شود که به نظر می‌آید بر فراز باغ بی‌حرکت آویزان شده. . .

























۱ - علامت بین المللی برای درخواست کمک.

درست است. او اُلریک است که با قوای کمکی سر رسیده.

دستهٔ اول، حصار رو محاصره کنید! بقیه همراه من!

خدای من! دارن دور می‌شن!!! علامت منو ندیدن!

در این لحظه، سرانجام در می‌شکند و راه ورود زردها به درون ساختمان باز می‌شود.

به پیش!...

به درک! حالا موقع عجز و لابه نیست! من دوتا هفت‌تیر و مقداری مهمات دارم. این‌جا سنگر می‌گیرم و درست نشانه‌گیری می‌کنم...

اُلریک و همراهانش در اتاق را می‌شکنند.

تبریک می‌گم، دکتر فو!

عینکم! عینکم را بدید!... همه چیز را به امپراتور می‌گم...

خُب دیگه، حرف بزنید، آقای فرستادهٔ ویژه! چه اتفاقی افتاده؟...

می‌خواست... می‌خواست بره روی پشت‌بام...

لعنتی! و ما داریم وقتمون رو این‌جا تلف می‌کنیم! شماها، دنبالم بیایید!...

درست در لحظه‌ای که الریک وارد بام می‌شود، گلوله‌ای در چند سانتیمتری صورتش به دیوار می‌خورد...

تق!

!

می‌بخشید، سرهنگ، دفعهٔ دیگه بهتر نشونه می‌گیرم!

بگیریدش، زنده یا مرده!!!

زردها به پیش می‌روند، ولی مورتیمر با هدف‌گیری دقیق، یکی یکی آن‌ها را می‌اندازد...

دنگ!

متأسفانه، هر چیزی پایانی دارد، و ناگهان...

بر شیطون لعنت! این یکی دیگه گلوله نداره!

این یکی داره! اونا اسرار اِسپادُن رو نخواهند فهمید!

آها! دیگه شلیک نمی‌کنه... حالا وقتشه. آماده باشید...

زردها هجوم می‌آورند، ولی ناگهان، از درون هلی‌کوپتری که بی‌صدا نزدیک شده بارانی از گلوله، می‌بارد و آن‌ها را پراکنده می‌سازد و وادار به عقب‌نشینی می‌کند...

مورتیمر با دیدن یک نردبانی طنابی که مقابلش افتاده، به آن می‌چسبد...

محکم بگیرید!...

باشه! حرکت کنید!!!

هلی‌کوپتر در مقابل زردهای بهت‌زده بالا می‌رود و پروفسور مورتیمر را نیز همراه خود می‌برد!

شلیک کنید! زود باشید، احمق‌ها!!!

با صدای اُلریک سربازان به خود می‌آیند و به روی فراری‌ها آتش می‌گشایند.

بنگ!
بنگ!

ولی خلبان که از غفلت آن‌ها استفاده کرده بود، به سرعت بالا رفته و از تیررس خارج شده است...

مورتیمر از پله‌های نردبان بالا می‌رود و بی‌رمق ولی صحیح و سالم وارد هلی‌کوپتر می‌شود...

خدا رو شکر!

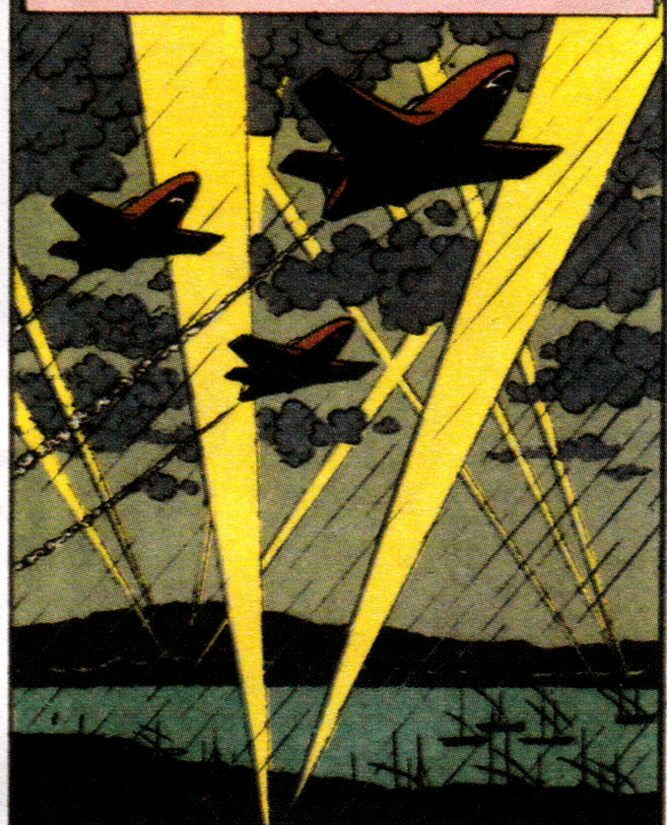
سلام، پیرمرد! جایت که نشکسته؟...

راستش، رفیق، خیلی به موقع بود!!!

بله، هوا خیلی تاریک بود و داشتیم مأیوس می‌شدیم که ناگهان نصیر SOS تو رو دید. فوری موتورو خاموش کردم و نردبان رو انداختم، همین باعث شد که بدون سروصدا و درست به موقع برسیم...

راستش فکر می‌کردم منو ندیدید!...

الو! الو! البته که نه! هزار لعنت!... گفتم یک هلی‌کوپتر!!! بله، به طرف شرق... شکاری‌ها، دفاع ضدهوایی و نورافکن‌ها را خبر کنید! زود ارتباط منو با نیروی هوایی برقرار کنید!... فوریه!!!...







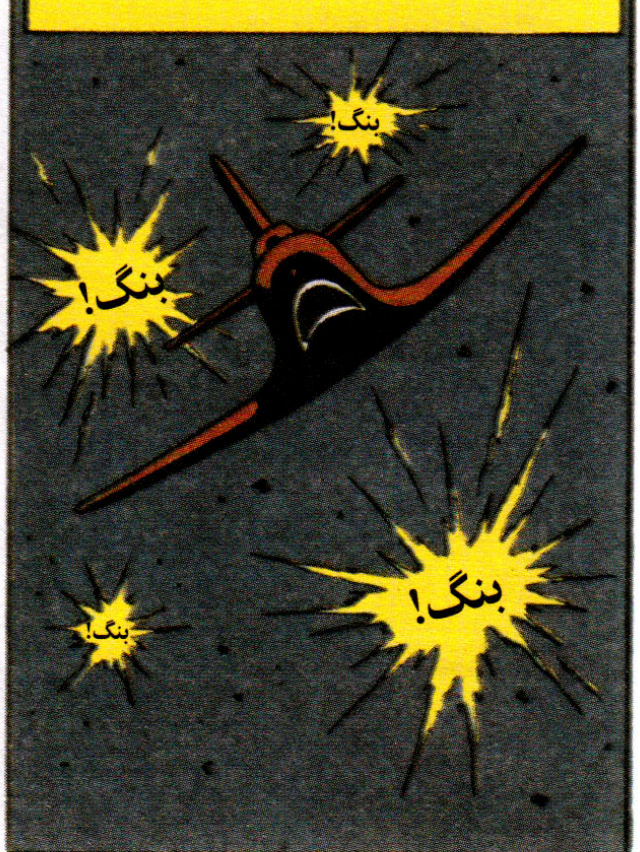




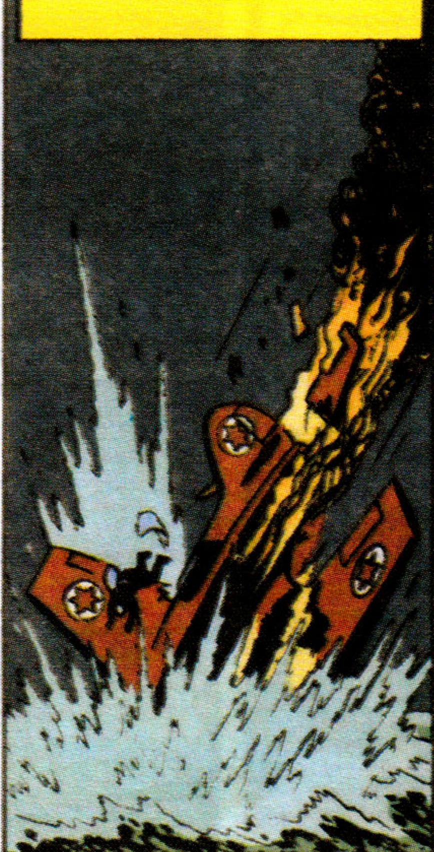


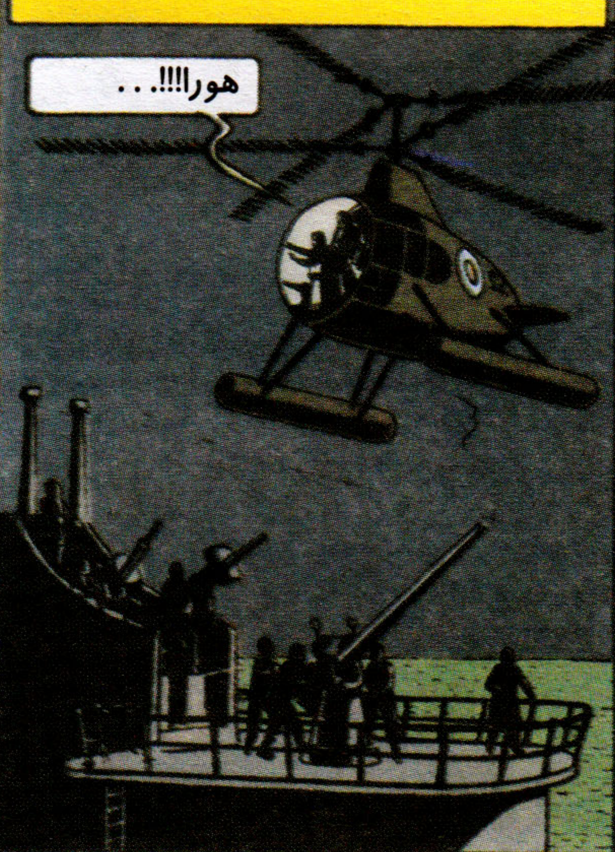


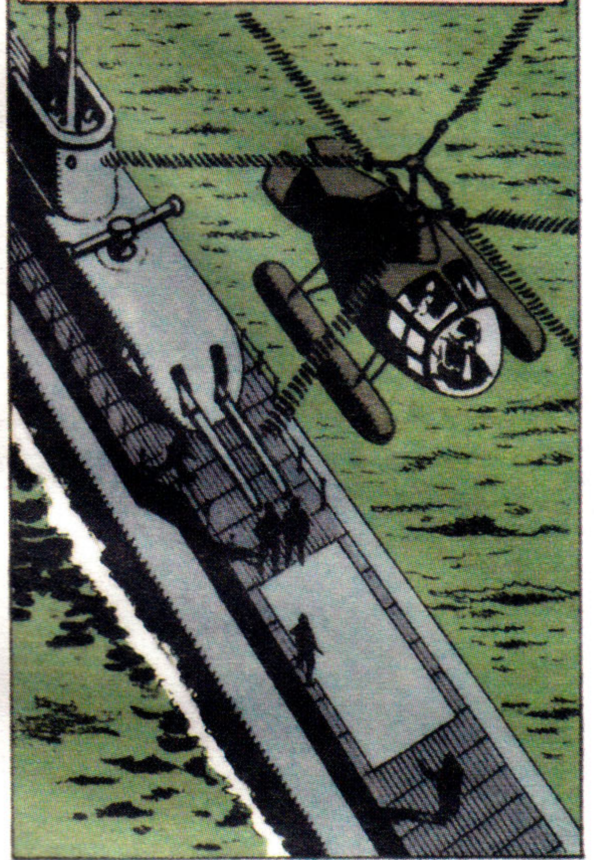
بِلیک! یک شکاری!!!





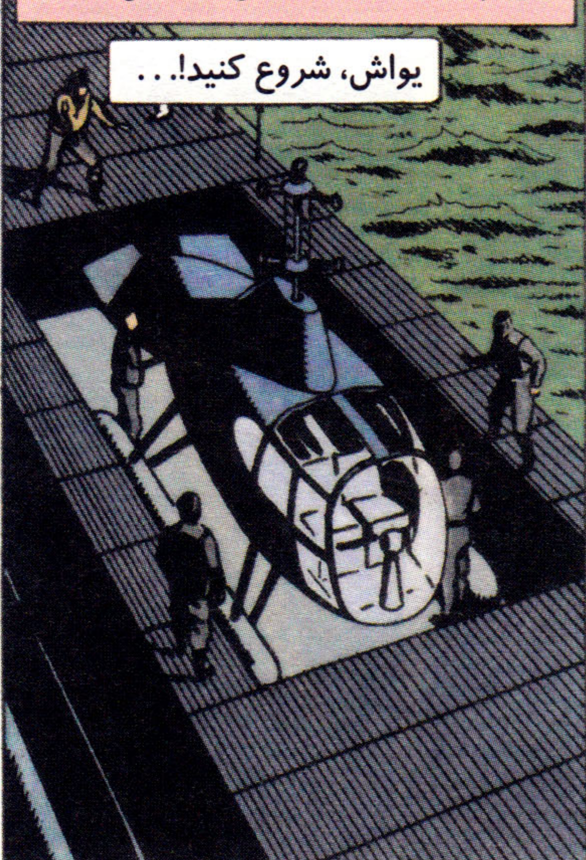




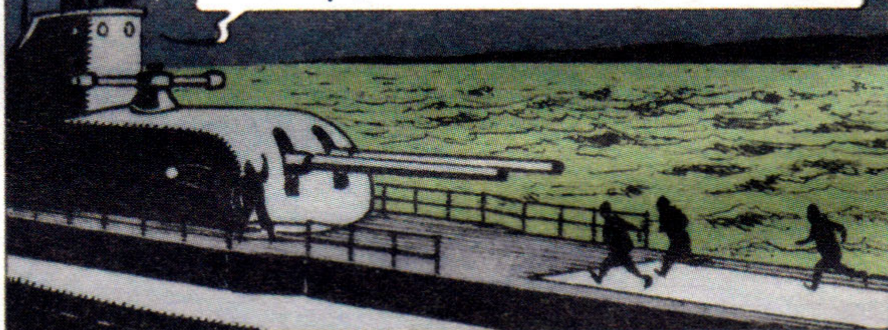

بلیک با قرار گرفتن بر فراز زیردریایی، پایین آمدن را شروع می‌کند. . .

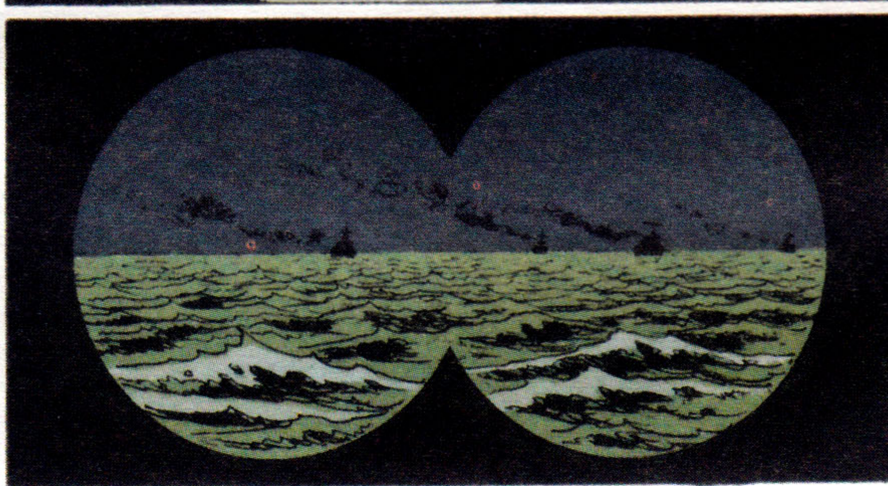

و بر روی عرشهٔ «S2» می‌نشیند.
پروفسور، از دیدنتون خوشحالم.
من هم همین طور، فرمانده!
S2


تبریک می گم، فرمانده!. . . درست به موقع رسیدید!. . .
بله، آقا! مجبور شدیم برای دور ماندن از چشم گشتی‌ها بریم زیر آب، ولی با پریسکوپ سطح آب را زیر نظر داشتیم و منتظر آمدن شما بودیم و موقعی که زرد قصد حمله داشت، از آب بیرون آمدیم.


در این فاصله، آسانسور شروع به کار کرده و هلی‌کوپتر را به درون زیردریایی منتقل می‌کند.
یواش، شروع کنید!. . .


و حالا باید عجله کنیم! سروصدای ضدهوایی‌ها، قطعاً به گوش تعقیب کننده‌ها رسیده.
من هم از این که یک خورده آب بالای سرم باشه، ناراحت نمی‌شم!
بله، مسلمه!. . .


هنوز دریچهٔ آسانسور کاملاً بسته نشده که فریاد یک دیده‌بان به گوش می‌رسد. . .
خطر! اژدرافکن‌های دشمن در سمت چپ!. . .

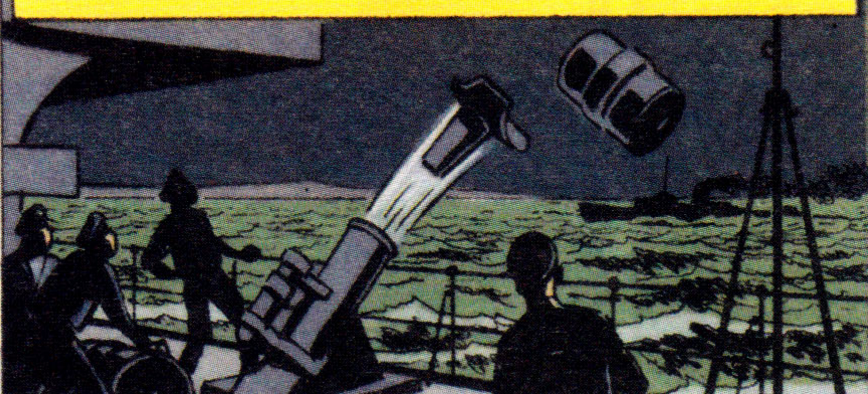



با شنیدن این صدا، افراد بی‌درنگ به درون زیردریایی می‌روند و زیردریایی بی‌درنگ در زیر آب ناپدید می‌شود.
توجه، توجه! به طرف پست‌های رزمی!. . .

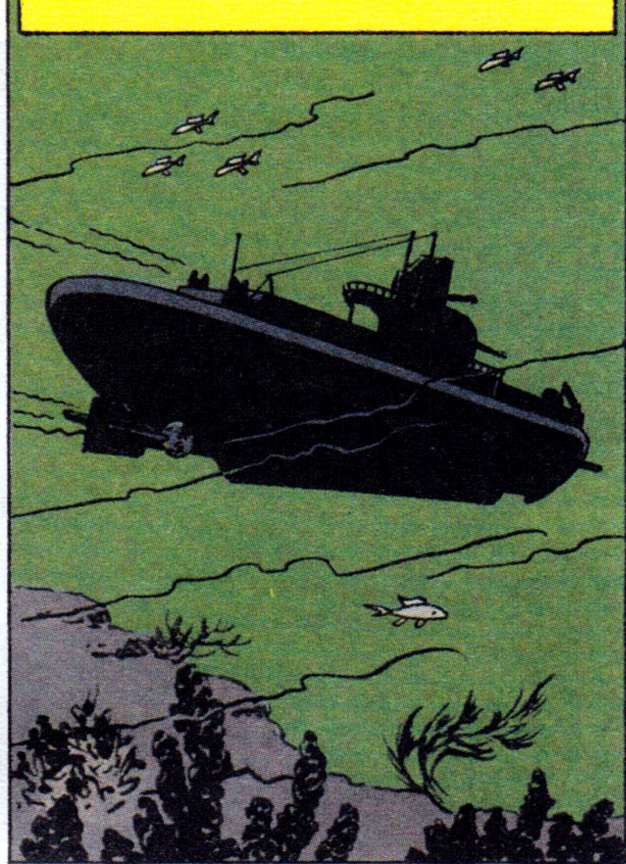

ناوها با تمام سرعت به طرف مکانی که «S2» ناپدید شده، می‌شتابند.

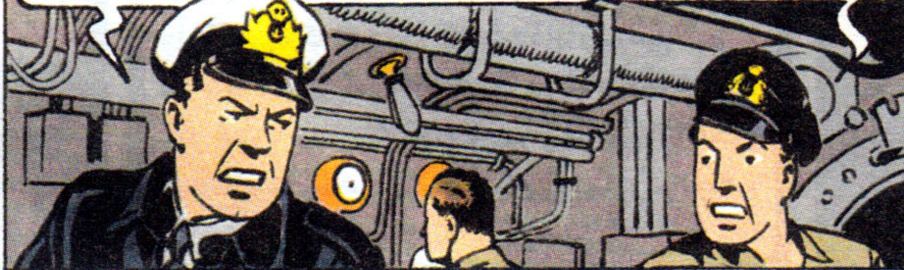

نمی‌تونن فرار کنن، نور شلیک‌های آن‌ها، محل دقیق‌شون رو مشخص کرده. . . به ناوگان هوایی خبر دادید؟. . .
بله، فرمانده. . .


عالیه، عملیات را به این صورت ابلاغ کنید: واحدها به صورت نیم دایره قرار می‌گیرند و با پرتاب بمب‌های زیر آبی خود، بی‌وقفه به طرف هم می‌روند. چون خلیج در این قسمت کم عمقه، نمی‌تونن به اندازهٔ خارج شدن از تیررس بمب‌های ما، پایین برن، و ناچار، یا به کف دریا می‌چسبند و یا به طرف بندر رانده می‌شن. . .


و بدین شکل اژدرافکن‌ها، بمب‌های مرگبار خود را در اطراف آن‌ها رها می‌کنند. . .

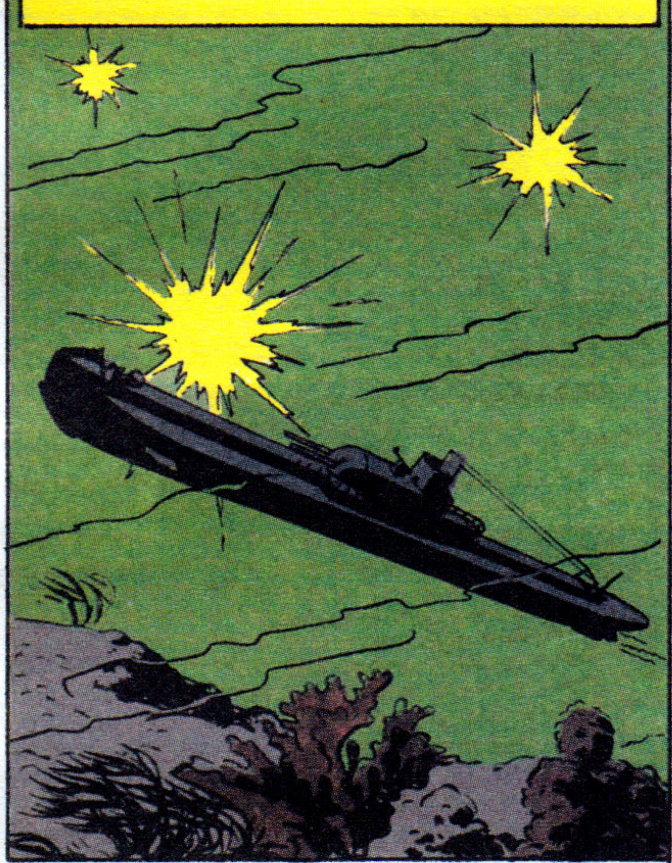



زیردریایی، به امید رسیدن به قسمت وسیع و عمیق دریا، از لابلای ناوهای زرد می‌گذرد.

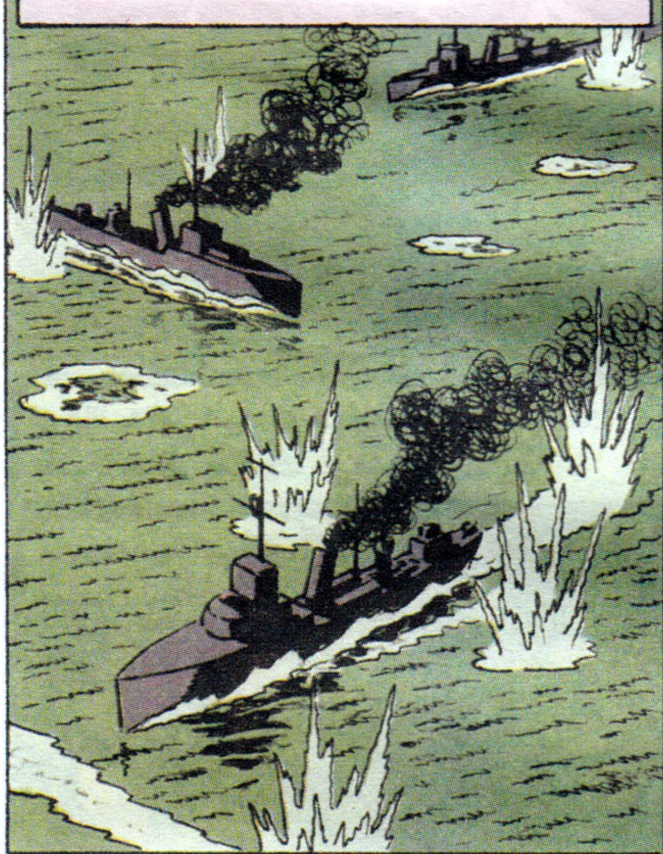

چهار ذرع به بستر دریا، فرمانده!
باز هم دو ذرع دیگه!... هر چی می‌تونید به بستر دریا نزدیک بشید...


چه خبر، مَک؟...
دوتا کشتی کوچک سمت چپ، یکی دیگه سمت راست و پنج یا شش اژدرافکن هم در ۲ مایلی جلومون...


S۲ در نزدیکی کف دریا، برای فرار از جنگ نارنجک‌های زیر آبی که بیش از پیش نزدیک‌تر می‌افتند، زیگزاگ می‌رود.

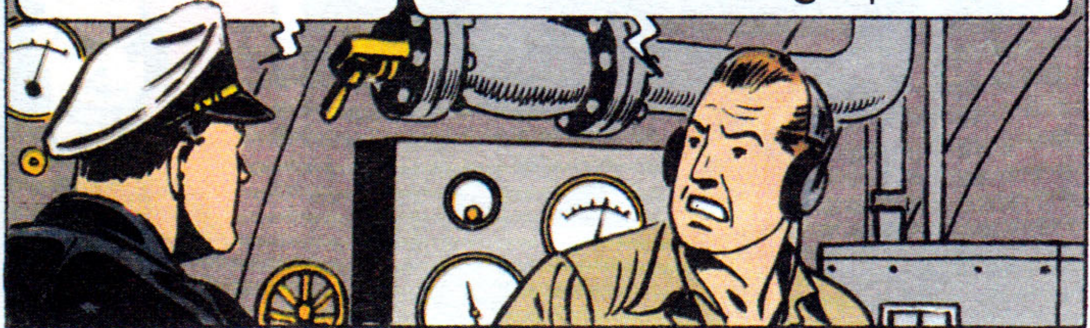

و ناگهان یکی از آن‌ها با منفجر شدن در نزدیکی زیردریایی، آن را به سختی تکان می‌دهد و اوضاع را آشفته می‌کند.


روشنایی داخل S۲ ناگهان قطع می‌شود...
توجه! نفوذ آب در موتورخانه!!!
زود! چراغ‌های اضطراری!!!


در روی آب، زردها به تدریج حلقهٔ محاصرهٔ زیردریایی را تنگ‌تر می‌کنند.


فعلاً چیز مهمی نیست، فرمانده. صدمه جدی نیست، پایین رفتن بیش از این هم غیرممکنه، ولی به زودی به مرکز کشتی‌هاشون می‌رسیم.
مسلماً، هدفشون روشنه. با اطلاع از کم عمق بودن این خلیج، می‌خوان ما رو به طرف بندر هدایت کنن و یا...


ولی، فرمانده، هواپیماها! مکانمون رو پیدا می‌کنن!
به درک، انتخاب دیگه‌ای نداریم. اِستیو! الو! نورافکن‌ها رو آماده کنید!...

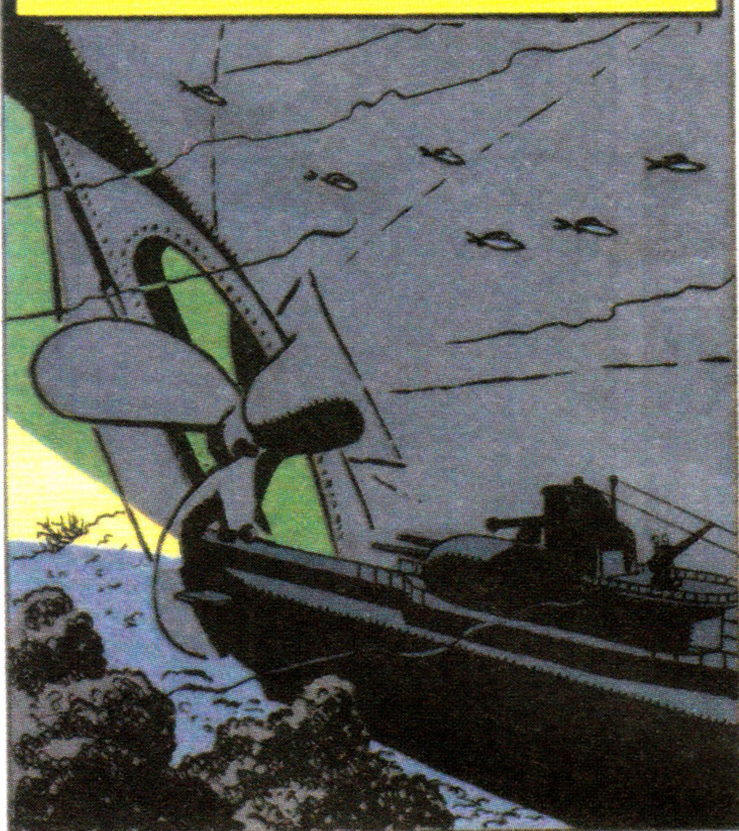

فرمانده! در یک چهارم مایلیِ سمت جلو... چیزی... درست هم سطح ما...
چی؟... مطمئن هستید؟ نورافکن‌ها رو روشن کنید!

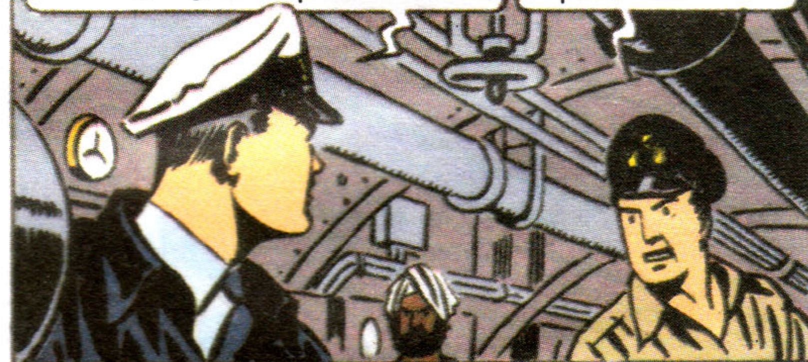

بی‌درنگ، دو پرتو نورانی ظلمت عمق دریا را می‌شکافد...





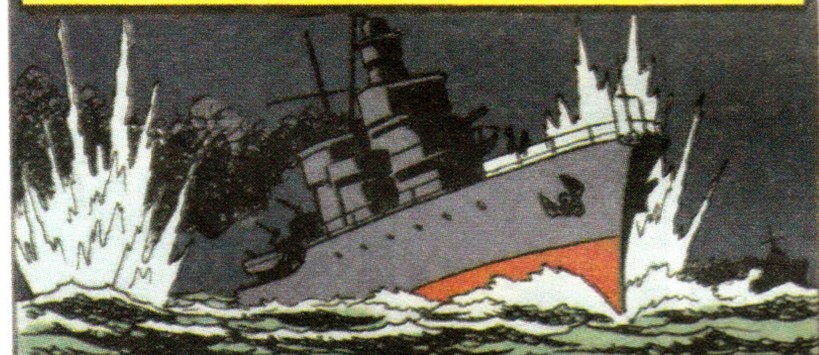


















ادامهٔ این ماجرا را در قسمت آخر خواهید خواند:

ضد حمله SX1



در قسمت اول این داستان خواندیم که بلیک و مورتیمر پس از سقوط هواپیمایی که با آن به مقصد پایگاهی مخفی حرکت کرده بودند، تعقیب و گریزی سخت را آغاز می‌کنند تا از راه زمینی، خود را به پایگاه برسانند. اما زردها موفق به ردیابی طعمه‌های خود می‌شوند و نیروهایشان را برای دستگیری این دو فرد، به مخفیگاه آنان در تربت می‌فرستند.

خوشبختانه بلیک و مورتیمر به‌موقع از منزل «زهان خان» می‌گریزند و به فرار پرماجرای خود ادامه می‌دهند. اُلریک تبهکار نیز همچنان با هدف دست‌یافتن به نقشه‌های اسپادُن در تعقیب آن دو است.

فراری‌ها، با تعقیب و گریز و پشت سرگذاشتن خطرات زیاد، به راه خود ادامه می‌دهند تا سرانجام به ساحل محل قرار می‌رسند. در آن جا پروفسور مورتیمر متوجه می‌شود که کیف حاوی مدارک اسپادُن را گم کرده است. او از همراهانش می‌خواهد که برای دستیابی به ورودی پایگاه مخفی، منتظر جزر آب بمانند و خود به‌منظور یافتن مدارک، به محلی که تصور می‌کند آن‌ها را گم کرده است، برمی‌گردد.

مورتیمر به هنگام جستجو برای یافتن مدارک، به دست نیروهای اُلریک گرفتار می‌شود. آنان او را به زندان انتقال می‌دهند تا در آن‌جا وادارش کنند اطلاعات مربوط به اسپادُن را در اختیار اُلریک قرار دهد.

از سوی دیگر، بلیک که به پایگاه مخفی راه یافته است از طریق جاسوسانش از دستگیری مورتیمر و محل زندان او مطلع می‌شود و تلاش‌هایش را برای فرار دادن او آغاز می‌کند ...



تلفن: ۶۶۴۸۰۱۰۶

ISBN 964-6488-33-1





اشعهٔ U

ماجراهای بلیک و مورتیمر



اسرار اسپادُن، قسمت اول
تعقیب پرماجرا



اسرار اسپادُن، قسمت دوم
فرار مورتیمر



اسرار اسپادُن، قسمت سوم
ضد حمله SXI



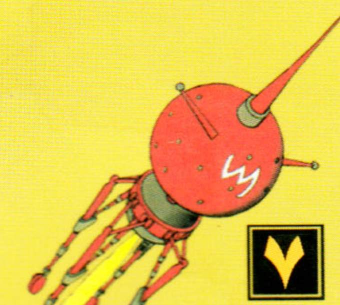
راز هرم بزرگ، قسمت اول
پاپیروس مَنتِن



راز هرم بزرگ، قسمت دوم
اتاق هُروس



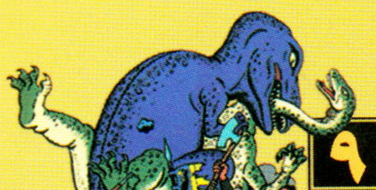
نشان زرد



معمای آتلانتید



SOS - اختلالات جوّی



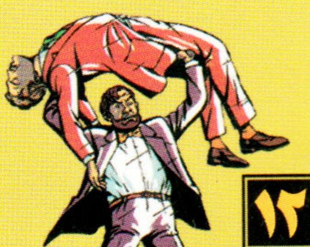
دام شیطانی



گردنبند ماری آنتوانت



سه فرمول پروفسور ساتو، قسمت اول
مورتیمر در توکیو



سه فرمول پروفسور ساتو، قسمت دوم
مورتیمر علیه مورتیمر



ماجرای فرانسیس بلیک



دسیسهٔ وُرُنوف



مردی از آینده